

شماره‌ی بعدی
هفته‌نامه‌ی دوچرخه
۴ شهریور ۱۴۰۰
منتشر خواهد شد



ISSN 1735-5745

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست‌ویکم، شماره‌ی ۱۰۴۵، پنج‌شنبه ۲۱ مرداد ۱۴۰۰، ۳ محرم ۱۴۴۳، ۱۲ اوت ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۲۹۱ همشهری



شما قلب ما هستید

● فریبا خانی

یک‌هو چشمم به شماره‌ی ۱۰۴۵ هفته‌نامه‌ی دوچرخه خورد. ۱۰۴۵ هفته... اووه... باورم نمی‌شود این همه هفته به خانه‌ی شما آمده باشیم. باورم نمی‌شود که با خیلی از شما نوجوانی کرده‌ایم. حالا شما خیلی‌هایتان آدم بزرگ شده‌اید، درس خوانده‌اید، صاحب حرفه و شغل هستید، ازدواج کرده‌اید و بچه دارید. ما با نسل‌های گوناگون نوجوانان بزرگ شده‌ایم. این روزها که روزهای خاص و عجیبی است، این روزها که کرونا بدجوری دل ما را می‌شکند، این روزها که عزیزان زیادی بیمار هستند و عزیزان زیادی را از دست داده‌ایم، این روزها که حسرت روزهای گذشته را می‌خوریم... باز هم برای شما می‌نویسیم. به هر حال این روزها می‌گذرد و حال زمین بهتر می‌شود. دوستان ما در هفته‌نامه‌ی دوچرخه، با سختی این روزهای کرونایی، سعی کرده‌اند حال شما را بهتر کنند. ما هر هفته در دوچرخه می‌اندیشیم که چه بنویسیم تا حال شما زیبا شود. شما هم ما را مثل گذشته تنها نگذاشته‌اید؛ شمایی که از خراسان جنوبی زنگ زدی و گفتی دوست داری در پادکست‌های دوچرخه حضور داشته باشی. یا شما دوستی که از مازندران زنگ زدی که داستان نویسی را دوست داری و حالا برای ما قصه می‌فرستی. یا دوست عزیزم که از روستایی در کرمان با ما تماس می‌گیری و قلمت اکنون در دوچرخه جاری است. شما قلب ما هستید. همه‌ی نوجوانان ایران قلب ما هستند. دوچرخه تا آخر دنیا شما را دوست دارد و برای شما کاب می‌زند. وقتی برای شما می‌نویسیم، یا پادکست، ویدیو و... می‌سازیم، ساعت‌ها از حرکت می‌ایستند. یاد جمله‌ای از کتاب «هندرسون، شاه باران» افتادم که «سال پلو» آن را نوشته است. می‌گوید: «موقع خوشی، همه‌ی ساعت‌ها از کار می‌افتند!» ساعت‌های ما خیلی وقت است از کار افتاده؛ ۱۰۴۵ شماره‌ی دوچرخه این راه با ما می‌گوید.



ویژه‌ی روز جهانی نوجوان

تصویرگری: سنجید صالحی

پدر بازگشت اما از نبرد بازنگشت. آن که در مقام بلندش آفتاب گفت که پس از او دنیا نمی‌آرد.

و کاش در همان لحظه دنیا به پایان می‌رسید و آفتاب شاهد خاموش شدن پرتوهایش نمی‌بود.



به نام ابوالفضل

صدای چیست؟ صدای سر بر زمین کوفتن است، چه کسی سر بر زمین می‌زند؟ آب. بی‌قراری در دلش افتاده است. انگار که هزاران سال از یار خود جدا افتاده است. می‌رود تا به خشک‌زار کریلا برسد. اما خاندان آفتاب دیگر آن‌جا نیستند. و آن لحظه که عباس‌ع برای برگرفتن آن آمده بود لحظه‌های آخر بود.

آخرین فرصت حضور آب در پیشگاه آفتاب. اما چنین نشد. و عباس‌ع، آن دست‌های تا باد برافراشته‌ی به آب‌رسیده و آن بلندبالای آب‌ننوشیده. آن که از داستانش پشت آب تابد لرزیده است.



به نام حسین

صدای چیست؟ صدای مظلومیت است. مظلومیت چه کسی؟ مظلومیت جهان. مظلومیت حقیقت که بر بلندای نیزه بالا رفت و از آن‌جا صدایش در جهان پیچید. صدای مظلومیت آفتاب وقتی که جهان را با تاریکی‌ها پوشاندند. غریب و تنها، پرتوی‌های تابان خود را از دست داد. حسین‌ع، نام دیگر اندوه هزارساله، نام دیگر بغض‌گره خورده، نام دیگر شهادت.

و این چنین داستان به پایان خود نزدیک شد اما به پایان نرسید. و هیچ‌گاه به پایان نخواهد رسید. تا زمانی که آفتاب و آب و درخت هست، این داستان ادامه دارد.

تا زمانی که تاریکی پرتوهای آفتاب را خاموش می‌کند کربلا ادامه دارد. تا جهان بر جاست، اندوه نام‌های گوناگونی به خود می‌گیرد اما دقیق‌ترین نام آن عاشورا خواهد ماند.

خانه فیروزه‌ای



آن ماجرای که گاهی در برابر عظمت آن تنها باید سکوت کرد. نگاه کرد و اندیشید و آگاه شد. آن ماجرای که سال‌های بسیار از آن گذشته است اما هنوز تازه است. ماجرای که از دل واقعه‌هایش صدای آب می‌آید.

صدای بی‌قراری آب برای رسیدن به خورشید. اما چه کسی است که نداند آب هر چه قدر هم خروشان و آشفتنه پیش برود هیچ‌گاه به خورشید نمی‌رسد؟



ورود کاروان به کربلا

صدای چیست؟ صدای پای کاروان است. کدام کاروان؟ همان که با شهادتش پیروز شد. کاروانی که آفتاب با خودش می‌برد؛ آفتاب با تمام پرتوهای گرم و روشنش. روز دوم محرم بود. کاروان حسین‌ع به کربلا رسیده بود.



به نام رقیه‌س

صدای چیست؟ صدای گریه است. گریه‌ی چه کسی؟ همان که شهادت خورشید را با تمام پرتوهایش دید. همان که که کوچک بود و یک‌روزه از وسعت اندوه هزارساله شد. رقیه‌س، نهال چهارساله‌ای که بی‌صدا خشکید. نهالی که درخت شدن را ندید. نهال بی‌آفتاب سبز نمی‌ماند. و آفتاب به زودی شهید می‌شود. راستی، آفتاب سهم نیزه است یا نهال؟ آفتاب، براننده‌ی کدام یک است؟



به نام حر

صدای چیست؟ صدای دویدن است. دویدن چه کسی؟ همان که یک‌باره تمام راه رفته را برمی‌گردد. راه بیراهه بود و وقت کم. و اکنون با قدم‌هایی بی‌وقفه و شتابان به راه برمی‌گردد. حر، همان که در پایان از تیرگی‌های سهمگین به

در آستانه‌ی تاسوعا و عاشورا

دقیق‌ترین نام اندوه

● یاسمن رضائیان

کوچک اما زیبای آفتاب. بی‌دفاع‌ترین کاروان. همان که در حضورش دلگرمی بزرگی برای آفتاب بود اما تاریکی، دیدن آن را بر نمی‌تابید. علی‌اصغر‌ع، شیر خوار کوچک که تشنه بود و راه تمام آب‌های عالم بر او بسته بود. از این همه آب آیا چند قطره‌ای به او نمی‌رسید؟ و شاید برای همین باشد که تا ابد معصومیت با مظلومیت همراه شده است.



به نام علی‌اکبر

صدای چیست؟ صدای خاموشی. خاموشی چه کسی؟ اولین پرتوی خاموش شده‌ی بنی‌هاشم در روز دهم. علی‌اکبر‌ع، تجلی پیامبر. آن که تشنه نزد

به نام قاسم

صدای چیست؟ صدای ضربه‌زدن. بر چه چیزی؟ به نیمه‌ی دیگر ماه. روشن‌کننده‌ی راه. همان که نور از خورشید داشت. قاسم‌ع، به سن نوجوان و به جان، به وسعت جان، هزارساله و دنیادیده. باخبر و آزاده. همان که شهادت برایش از عسل شیرین‌تر بود. اما به راستی چه کسی می‌توانست به ضربه‌ی مرگ او را از زندگی دور کند وقتی که در مرگ روشنایی یافته بود؟



به نام علی‌اصغر

صدای چیست؟ صدای معصومیت است. معصومیت چه کسی؟ پرتوی

سوی آفتاب رو برگرداند. آیا او برای به‌خود آمدن دشمن کافی نبود؟



به نام اصحاب

صدای چیست؟ صدای همراهی است. همراهی چه کسانی؟ نزدیکان خورشید. آن‌ها که نسبت دیرینه‌ای با آفتاب داشتند. آن‌ها که هر کدام نامی داشتند اما تمامشان را می‌شد به نام آفتاب صدا زد. نام دیگر آن‌ها باید آفتاب بود که این چنین برای تابان نگاه داشتن خورشید جان و تن دادند. هر که به خورشید نزدیک باشد بی‌شک خود نیز روشن خواهد ماند و او را به نام آفتاب صدا خواهند زد.

من هنوز دنبال جواب بودم که زن یک اسکناس ۱۰ هزار تومانی گذاشت لای کتاب و گفت: «می‌شه اون رو خفه کنی؟»

گفتم: «کی رو خفه کنم؟» اشاره کرد به بلندگوهای بزرگی که می‌لرزیدند و آهنگ شادی پخش می‌کردند. منظورش را گرفتم. گفتم: «موسیقی سنتی دوست دارین، درست؟»

زن گفت: «آره، ولی حالانه.» مرد گفت: «حیف صدای دریا نیست که زیر این صدای نکره خفه بشه؟» منظورش را گرفتم. کتاب را برداشتم و پول را برگرداندم. ولی اصرار کردند که هر دو را بردارم. پشت کتاب عکس مرد بود. با عینک و سبیل پرپشت. تا حالا نویسنده‌ای را از نزدیک ندیده بودم. اصلاً نویسنده ندیده بودم.

بابا صدایم می‌زد. تخت شماره‌ی دو خالی شد. ته‌مانده‌هایشان را جمع کردم و رفتم داخل. جاده‌ی ساحلی، شلوغ بود و گاهی ماشینی می‌پیچید توی پارکینگ که پشت رستوران ما بود. آن طرف‌تر توی محوطه‌ی کنار ساحل، عده‌ی زیادی کنار ماشین‌ها و چادرهای سفری‌شان خوابیده بودند.

بابا داشت کباب کوبیده‌ی فردا را چنگ می‌زد. بعد باید مشت می‌کرد و به سیخ می‌کشید. گفت: «امشب سر به هوا شدی.»

هیچی نگفتم. گفت: «دل به کار بده. با مشتری‌ها رفیق نشو. فهمیدی؟»

گفتم: «باشه.» یواش رفتم کنار دستگاه پخش سی‌دی. یکی از سیم‌های باند بیرون را کشیدم و بعد آن یکی دیگر را. بابا نگاهم کرد: «چی شد؟»

خواستم بگویم دستم خورد و قطع شد. نگفتم. رفتم نشستم لبه‌ی تخت شماره‌ی سه که نزدیک در بود. گوش راستم به دریا بود و گوش چپ به چلپ‌چلپ صدای دست‌های فرز بابا. تکرار کرد: «چی شد؟»

گفتم: «یه کم صدای دریا رو بشنویم هم بد نیست ها!»

اخم کرد: «صدای دریا؟» طوری گفت صدای دریا که انگار تا حالا هیچ وقت صدای دریا نشنیده بود. تکیه دادم به پشتی و خیره شدم به سیاهی‌ها. به موج‌هایی که مثل صدف سفید بود و از دهان دریا می‌آمد. اولین بار بود که صدای دریا را می‌شنیدم.



فرهاد حسن‌زاده

تصویرگری: محبوب شادان

بامزه گفته بودم شما از قبیله‌ی گوشت‌نخورها هستید؟ انگار گفته باشم شما از قبیله‌ی آدم‌خوارها هستید؟ چند نفر آمدند و نشستند روی تخت شماره‌ی پنج؛ خانواده‌ی چهار نفره. زن، شوهر و دو تا دخترشان. بابا دوباره صدایم کرد. وای... وای... عصبانی بود.

گفتم: «استی! آتش دوغ هم داریم. خیلی خوش مزه‌ست. گوشت‌موشت هم نداره. می‌خورین؟»

ابروهای زن در هم پیچ خورد. «آش دوغ؟!»

باید خیالش را راحت می‌کردم. گفتم: «خیلی هم بهداشتیه. تمیزتر از کوبیده و جوجه.»

مامان زن تمیزی بود. همیشه به خواهرم می‌گفت باید با وجدان کار کرد. فرض کن برای خودمان است. قرار شد دو تا کاسه آش دوغ برایشان ببرم. آش‌ها را گذاشتم توی سینی. دو تا نان هم کنارش. دو تا پیاز تازه‌ی پوست‌کنده و نمک و فلفل هم تکمیلش کرد. گفتم: «چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟»

زن گفت: «چرا به چیزی می‌خوایم که گفتنش سخته.» و زل زد توی چشم‌های شوهرش که ساکت بود. نگاهشان کردم. چشم‌هایم بین زن و

برایم مهم بود. مرد گفت: «عیبی نداره. داستان مهمه، نه نویسنده.»

زن گفت: «می‌دونستی این آقا...» مرد با نگاهش زن را ساکت کرد. زن حرفش را خورد و پیچاند: «دوست داری کتاب بخونی؟ اگه دوست داری، بهت کتاب هدیه بدیم.»

خندیدم و خوشم آمد. مشتری‌های دیگر انعام می‌دادند و این‌ها می‌خواستند برایم کتاب بخرند. گفتم: «دوست که دارم، ولی این‌جا کتاب‌فروشی نیست.»

بابا صدایم کرد. سرم برگشت طرف سالن. میان نورهای رنگی چراغ‌ها، صورتش را دیدم که سبز و سرخ می‌شد. شاید می‌خواست دعوایم کند. پایه‌ها شدم و گفتم: «چی می‌خورین براتون بیارم؟»

گفتند: «بهترین غذاتون چیه؟» گفتم: «کوبیده، جوجه، برگ، مرغ، دیزی... تازه، پیتزا هم داریم.»

زن گفت: «نه. این‌هایی که گفتی خوراک ما نیست.»

مرد عینکش را در آورد و با دستمالی تمیز کرد و گفت: «غذایی که توش گوشت‌موشت نباشه دارین؟»

با خنده گفتم: «غذایی که توش گوشت‌موشت نباشه که غذا نیست.»

زن گفت: «پس چیه؟» مرد گفت: «مزا... شایدم عزا... شایدم خزا... شایدم کذا...»

زن به او گفت: «شوخی نکن.» و به من گفت: «اصلاً بی خیال این حرف‌ها. بگو ببینم، نون و پنیر و سبزی دارین؟»

گفتم: «این که صبحونه‌ست!» گفتند: «خب، ما همیشه با صبحونه شکمون رو سیر می‌کنیم.» یادم افتاد به حرف چند روز پیش بابا که گفته بود بعضی‌ها اصلاً گوشت نمی‌خورند. گفتم: «شما از قبیله‌ی گوشت‌نخورها هستین؟»

زدند زیر خنده. فکر می‌کنم

نگاهم کردند. مرد گفت: «بالآخره باز شد؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «در نوشابه دیگه؟»

گفتم: «بله. چندتا دریا کن داشتیم، همه‌اش گم شده.»

گردن زن خم شد. یک‌دوری نگاهم کرد و گفت: «تو این وقت شب خوابت نمی‌آد؟»

گفتم: «خواب؟ نه خانم. من تازه اوادم سر کار. تا صبح هم هستم.»

مرد گفت: «تا صبح؟ خیلی زیاده. یعنی تا صبح کار می‌کنی؟»

زن گفت: «لابد مجبوره.»

مرد گفت: «چه قدر حقوق می‌گیری؟»

گفتم: «ماهی ۶۰۰ هزار تومان.»

زن گفت: «کم نیست؟»

گفتم: «نه. غریبه که نیستم. برای بابام کار می‌کنم.»

نمی‌دانستند برای بابا کار می‌کنم. به هم نگاه کردند و گفتند: «چه فرقی می‌کنه؟ خب با پولت چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «واسه‌ی مدرسه‌ام، کیف و کفش و لباس می‌خرم.»

زدند زیر خنده و سر تکان دادند. به زرتگی بابا آفرین می‌گفتند.

زن گفت: «کتاب هم می‌خونی؟»

گفتم: «کتاب؟»

ساعت ۱۲ شب بود و هنوز کافه مشتری داشت. خسته از غرغرای بابا که می‌گفت چرا دریا کن را گم کردی، داشتم با انبر دست در نوشابه را باز می‌کردم. زورم می‌رسید، اما می‌نوشابه از دستم در می‌رفت. مردی که جلوی یخچال ایستاده بود، کمکم کرد. عینکی بود و صدایش پر از قوت قلب: «کمک می‌خوای پهلوان؟» برعکس بابا بود که با نگاهش مخمر را سوراخ می‌کرد.

بابا بهش گفت: «لطفاً بشینین تا بیایم سفارش بگیریم.» مرد رفت روی دورترین تخت به ما و نزدیک‌ترین تخت به دریا نشست. بالآخره در نوشابه را باز کردم و دادم دست بابا. گذاشتش توی سینی و سینی را داد دستم. گفت: «ببر شماره‌ی سه. مال اون هاست.»

انبر دست را گذاشتم توی جیبم و گفتم: «چشم.»

گفت: «ببین تخت یک چی می‌خوان. امشب عجب شبی شده!»

گفتم باشه و سینی تخت شماره‌ی سه را بردم و بهشان دادم. شامشان را خورده بودند و داشتند جای می‌نوشیدند. نوشابه‌ها را گرفتند و حتی تشکر هم نکردند. رفتم سراغ تخت یک. همان مرد نشستسته بود، کنار زنی که معلوم بود زنش است. داشتند به ساحل نیمه‌تاریک و دریا نگاه می‌کردند. مرد داشت می‌گفت: «کف‌های دریا رو ببین. شبیه دندون‌های صدفی می‌مونن. انگار دریا داره آواز می‌خونه.»

زن داشت می‌گفت: «دریا، هم شیش قشنگه و هم روزش.»

حواسشان به من نبود. مرد گفت: «کاشکی این نعره‌ی خواننده و آهنگش نبود... این جوری صدای دریا رو بهتر می‌شنیدیم.»

زن گفت: «آره والله. عجب صدایی هم داره!»

سرفه‌ای کردم و آن‌ها برگشتند و



مرد دودو می‌زد. بابا تعهد داده بود که این جافقط غذا باشه و در فضای باز فقط قلبان.

مرد، کتابی از کیفش در آورد و گفت: «بیا این هدیه‌ی من به شماست. امیدوارم خوشت بیاد.»



«نوجوانان مهم‌اند.»
همه چیز از همین جمله‌ی خبری شروع و به آن ختم می‌شود. چرا روزی به نام روز جهانی نوجوان داریم؟ تشویق دولت‌ها به اجرای برنامه‌هایی برای نوجوانان به چه علت است؟ چرا نوجوانان در تغییرات دنیا باید نقش پررنگ‌تری داشته باشند؟ و خیلی سؤالات دیگر که پاسخشان را می‌توان در دل همین یک جمله پیدا کرد.

قصه از کجا شروع شد؟

۵۶ سال قبل، یعنی در سال ۱۹۶۵ میلادی، نمایندگان کشورهای گوناگون دنیا در یکی از نشست‌های مجمع عمومی سازمان ملل متحد درباره‌ی اهمیت دوران نوجوانی برای خانواده، کشور و دنیا حرف زدند و بیانیه‌ای برای نوجوانان صادر کردند با عنوان: «ترویج مفاهیم صلح، احترام متقابل و پذیرش دیدگاه‌های دیگران».

۲۰ سال از این بیانیه گذشت و نوجوانان هنوز روزی برای خودشان نداشتند. تا این که سازمان ملل متحد تصمیم گرفت یک سال را به نام نوجوانان نام‌گذاری کند و به این ترتیب، سال ۱۹۸۵ میلادی «سال جهانی نوجوانان، توسعه، مشارکت و صلح» نام گرفت.

پس از سپری شدن ۱۰ سال، سازمان ملل متحد تصمیم گرفت اقدامات جدی‌تری را برای این گروه سنی انجام دهد. به همین دلیل برنامه‌ای را به نام «برنامه‌ی جهانی اقدام برای نوجوانان تا سال ۲۰۰۰ و پس از آن» تدوین کرد. و چهار سال بعد، یعنی در سال ۱۹۹۹ میلادی، وزیران مسئول امور نوجوانان در هر کشور را برای شرکت در نشستی فراخواند و چون این نشست در روز ۱۲ آگوست برگزار شد، از آن سال این روز را به نام روز جهانی نوجوان انتخاب کردند تا اهمیت بهبود شرایط زندگی و مسائل مرتبط با نوجوانان و نقش آن‌ها در توسعه و صلح جهانی را پررنگ‌تر کنند.

درباره‌ی شکل‌گیری روز جهانی نوجوان

چون نوجوانان مهم‌اند!

• نیلوفر نیک‌بنیاد

با توجه به رده‌بندی سنی و مناسبت‌های ملی‌اش روزی را به‌عنوان روز نوجوان در نظر می‌گیرد. ممکن است در یک کشور تولد یک قهرمان ورزشی و در کشور دیگری روز تولد پادشاه باشد. در کشور ما هشتم آبان، روز شهادت حسین فهمیده، روز ملی نوجوان نام‌گذاری شده. شاید از خودتان بپرسید دلیل اختصاص این همه روز نوجوان در دنیا برای چیست؟ پاسخ همان جمله‌ی است که در ابتدا گفتیم: «نوجوانان مهم‌اند.»

البته امیدواریم این عبارت فقط در حد یک گزاره‌ی خبری باقی نماند و مقامات تمامی کشورها به اهمیت این جمله و اهمیت نوجوانان در ایجاد صلح و توسعه پی ببرند و برنامه‌های ملی و بین‌المللی‌شان برای این گروه سنی را با جدیت بیش‌تری دنبال کنند.

INTERNATIONAL YOUTH DAY

- ۲۰۰۶: همکاری برای مهار فقر
- ۲۰۰۷: مشارکت نوجوانان در توسعه
- ۲۰۰۸: نوجوانان و دگرگونی اقلیم
- ۲۰۰۹: پایداری؛ چالش ما، آینده‌ی ما
- ۲۰۱۰: گفت‌وگو و فهم متقابل
- ۲۰۱۱: تغییر دنیای ما
- ۲۰۱۲: ساخت دنیای بهتر از طریق همکاری با نوجوانان
- ۲۰۱۳: مهاجرت نوجوانان؛ پیشبرد توسعه رو به جلو
- ۲۰۱۴: نوجوانان و سلامتی ذهن
- ۲۰۱۵: نوجوانان و تعامل مدنی
- ۲۰۱۶: ریشه‌کن کردن فقر و کسب تولید و مصرف پایدار
- ۲۰۱۷: ایجاد صلح
- ۲۰۱۸: فضاهای امن برای نوجوانان
- ۲۰۱۹: ایجاد تحول در آموزش
- ۲۰۲۰: تعهد نوجوانان در اقدامات جهانی

روز نوجوان

فقط یک اسم نیست

درست است که ۳۵ سال طول کشید تا سازمان ملل یک برنامه و یک روز را برای نوجوانان دنیا در نظر بگیرد، اما بعد از آن همه چیز به یک اسم خلاصه نشد. در برنامه‌ی جهانی اقدام برای نوجوانان، هر سال هدف و شعاری بین‌المللی انتخاب می‌شود و کشورها سعی می‌کنند در راستای آن هدف فعالیت‌هایی انجام دهند. شعارهایی که تابه‌حال برای این روز انتخاب شده عبارتند از:
 ۲۰۰۱: پرداختن به سلامت و بی‌کاری
 ۲۰۰۲: اقدام نوجوانان برای توسعه‌ی پایدار
 ۲۰۰۳: ایجاد حرفه‌های مناسب برای نوجوانان در همه‌جای جهان
 ۲۰۰۴: نوجوانان در گذر نسل‌ها
 ۲۰۰۵: پرداختن به تعهدات

هرسال در روز ۱۲ آگوست، ۲۱ مرداد، شعار سال جدید اعلام می‌شود و سازمان ملل متحد برای امسال یعنی سال ۲۰۲۱ میلادی، شعار «تغییر شکل سیستم‌های غذایی» را انتخاب کرده تا کشورها و مقامات مسئول در این زمینه اقدام به فعالیت‌هایی برای نوجوانان کنند.

چه قدر روز نوجوان!

در کنار روز جهانی نوجوان که سازمان ملل متحد آن را برای افراد ۱۵ تا ۲۵ ساله جشن می‌گیرد، هر کشور معمولاً



تصویرگری: اوران‌دیو

عکس: جانی واکر

به مناسبت ۲۱ مرداد، روز ملی دریای خزر

خزر، باقی مانده‌ی اقیانوسی باستانی است

• نفیسه مجیدی زاده



عکس: منا عادل / آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

تتیس و پارتتیس از تاریخ می آیند؛ آن‌ها وزیرهای دانایی در یک دربار باستانی ایران یا معبد و بنایی در یونان یا حتی نام یک دایناسور نیستند! ولی خیال انگیزند؛ چون از اعماق دریای خزر بیرون می آیند. چون دریای خزر، باقی مانده‌ای از اقیانوس باستانی تتیس و پارتتیس است. براساس تعریف مؤسسه‌ی مطالعاتی دریای خزر، دریاچه‌ی خزر به‌عنوان باقی مانده‌ای از پوسته‌ی اقیانوس تتیس است که به‌صورت گودالی در پوسته‌ی قاره‌ای جا گرفته است.

دریای خاطرات

کاری به این نداریم که قوم خزر که ما دریای شمال ایران را به‌نامشان می‌شناسیم و در مکاتبات اداری کشور و هم‌چنین روی نقشه‌ها و... از نامشان استفاده می‌شود، در گذشته‌های دور چه بلاها که بر سر اقوام ساکن حاشیه این دریا نیاوردند. اما در جهان این دریا با نام کاسپین شناخته می‌شود؛ بحر القزوين و دریای مازندران نیز نام‌های دیگرش است. نامش هر چه باشد، خزر فقط یک دریا در شمال ایران نیست. خزر عکس‌های کهنه‌شده در آلبوم‌های ماست. خزر استوری و لایو و پست اینستاگرام است! شده تنها تفریحگاه برای سفرهای کوتاه‌مدت و این هجوم عجیب به سمت خزر است که کمر به نابودی طبیعت شمال ایران بسته است.

فکر می‌کنید ساحل دریای خزر در کشورهای همسایه هم همین شکل است؟ تمام خط ساحلی را مجتمع‌های تفریحی و سکونتگاه‌ها اشغال کرده‌اند؟ یا در همه‌جا تا قسمتی از دریا، فقط سروکله‌ی آدم‌ها را می‌بینید که آب‌بازی می‌کنند و در ساحل چادر زده‌اند؟ اصلاً در آن‌جا هم ساحل دریا پر از زیاله است؟

تجربه‌ی سفر شخصی‌ام به یکی از کشورهای همسایه‌ی دریای خزر پر از شگفتی بود. آن‌جا فقط ماسه‌ها و

صدف‌های طلایی دیدم و خط ساحلی که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت؛ در سواحل عمیق‌تر که محل رفت و آمد کشتی‌ها بود، وضع فرق داشت. رفت‌وآمد بیش‌تر بود و شلوغ‌تر، اما شبیه ایران نبود. ما روی صخره‌های کنار ساحل نشستیم و بارگیری یک کشتی را تماشا کردیم. طبق عادت لابه‌لای سنگ‌ها را نگاه می‌کردم که طناب پوسیده، گونی پاره و یا بطری آبی پیدا کنم، اما فقط آب زلالی را می‌دیدم که لابه‌لای صخره‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد. به استناد اطلاعات پژوهشگاه ملی اقیانوس‌شناسی و علوم جوی، ۸۰ درصد زباله‌های دریایی، پلاستیک است که بسیاری از آن‌ها غیرقابل تجزیه هستند. پلاستیک‌ها برای ماهیان، پرندگان،

خزندگان و پستانداران دریایی و حتی ساکنان مناطق ساحلی بسیار خطرناک‌اند. فلزات سنگین مانند جیوه، سرب، نیکل، آرسنیک و کادمیوم هم ترکیباتی هستند که در بدن آبزیان جمع می‌شوند. این فلزات حتی در غلظت‌های پایین هم سمی هستند و به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، وارد چرخه‌ی غذایی ما شده و باعث می‌شوند که مصرف غذاهای دریایی، اثرات زباباری را به‌وجود بیاورند. این در حالی است که در سال ۱۳۸۲ پیرامون خزر، کنوانسیون منطقه‌ای حفاظت از محیط‌زیست دریای خزر موسوم به کنوانسیون تهران را امضا کرده و در مرداد ۱۳۸۵ (آگوست ۲۰۰۶ میلادی)

متعهد شدند تا مفاد این معاهده‌نامه را رعایت کنند. این کنوانسیون منطقه‌ای، تنها معاهده‌ی زیست‌محیطی مورد توافق پنج کشور حاشیه‌ی دریای خزر و تنها بستر همکاری جهت حفاظت و نجات اکوسیستم منحصر به‌فرد دریای خزر است.

بن‌بست دریاچه!

قرار نبود دریاچه باشد، به اقیانوس‌های جهان راه داشت. رها و آزاد بود، اما یک مرتبه قفقاز از زیر آب‌های اقیانوس تتیس بالا آمد و راه دریای خزر را به مدیترانه و آب‌های آزاد جهان بست؛ قفقاز این کوچه را بن‌بست کرد و بزرگ‌ترین دریاچه‌ی جهان شکل گرفت.

اگر بخواهیم علمی بررسی کنیم: «دریای خزر با دریای سیاه ارتباط داشته، اما با ادامه‌ی حرکات کوه‌زایی آلیپی و بالا آمدن سرزمین قفقاز از زیر آب، ارتباط آبی دریای خزر با دریای آزوف و سیاه، از راه دره‌ی مانیچ قطع شد.»

بعد کانال ولگا را ساختند و حالا کشتی‌رانی در این دریا از طریق رودخانه‌ی ولگا و سپس کانال ولگا-دن به دریای آزوف و دریای بالتیک صورت می‌گیرد.

پس از آن که دولت‌ها و مرزها به‌وجود آمدند، دریاچه‌ی خاطرات ما سال‌ها همسایه‌های کمی داشت؛ مثل خانه‌های ویلایی بزرگ در کوچه‌های بن‌بست. اما یک‌باره همسایه‌ها زیاد شدند؛ انگار آپارتمان‌سازی شده بود و دریا، مشاعات داشت و حریم‌های خصوصی! حالا ایران یکی از پنج کشور ساحلی این دریاست و کرانه‌های ساحل ایران تنها در محدوده‌ی جنوبی که دارای عمیق‌ترین نقاط است قرار دارد با چشم‌انداز زیبای البرز.

پرخطر برای شناگرها

آب‌بازی و شناکردن در دریای خزر، یکی از لذت‌های قدیمی و تاریخی ما بوده، اما همه شنیده‌ایم که این دریا برای



شناکردن امن نیست.

این فقط یک هشدار نیست؛ دلیل علمی دارد. وقتی موج در آب کم‌عمق می‌شکند، بخشی از انرژی موج، سبب راندن آب به سوی ساحل می‌شود. آبی که به سوی ساحل آمده، به دلیل اختلاف ارتفاع بر روی شیب ساحل به دریا باز می‌گردد. اما بازگشت آب به دریا یک نواخت نیست. ممکن است از مسیرهایی صورت بگیرد که بیش‌تر شبیه کانال است و به جریان‌های شکافی معروف هستند. این جریان‌ها در محدوده‌ی آب کم‌عمق ساحلی به وجود می‌آیند و هر ساله در آب‌های ساحلی ایران در دریای خزر، سبب مرگ تعداد زیادی از شناگران می‌شوند. کدام یک از ما ویژگی شنا در آب دریا را می‌دانیم و بلدیم از جریان‌های شکافی دور شویم؟

در صفحه‌ی مطالعات دریای خزر می‌خوانیم که اگر کسی در جریان شکافی قرار گرفت، نباید بترسد. باید بداند حتی در آب کم‌عمق، این جریان بسیار قدرتمند است و مبارزه با جریان شکافی، بی‌فایده است پس اگر جریان شما را به سوی دریا می‌برد، هیچ‌وقت در جهت خلاف جریان تلاش نکنید که خود را به ساحل برسانید. بهترین راه شنا به موازات ساحل است که از محدوده‌ی جریان خارج شوید. آن‌گاه می‌توانید به سوی ساحل شنا کنید. اگر به دریا می‌روید راه و رسم شناکردن در دریا را یاد بگیرید.



دماسنج



گفت‌وگو با «اُ این کالفر»، نویسنده‌ی مجموعه‌کتاب مشهور و پرفروش «آرتمیس فاؤل»

آرتمیس فاؤل را برای پسر بچه‌ی درونم نوشتم!

● ترجمه‌ی سارا منصور

نوشتن. آن را برای ده‌ها ناشر فرستادم و از طرف همه رد شد. آن زمان همیشه رؤیای تماسی تلفنی از طرف ناشر را داشتم و در خیالاتم می‌دیدم که پیشرفت کرده‌ام. اما رؤیاهایم هیچ‌کدام به واقعیت تبدیل نشد. این وضعیت ادامه داشت تا این که کتاب‌های شما در ایرلند با اقبال روبه‌رو شدند و بعد روزی همسر و خانواده‌تان شما را نشانند و گفتند وقتش است یک کارگزار بگیرید!

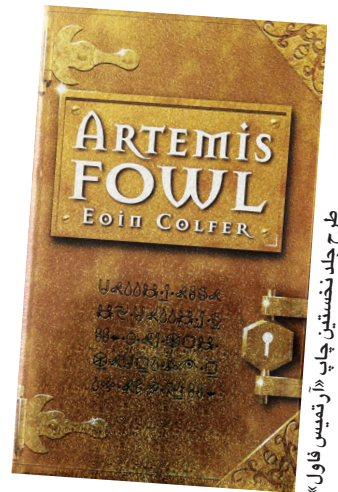
بله، درست است! من شش کتاب نوشته بودم و در ایرلند استقبال نسبتاً خوبی از آن‌ها شد. ولی بازار نشر ایرلند، یک بازار

کشیده‌اید؟
بله، همین‌طور است. من اوایل دهه‌ی ۲۰ زندگی‌ام، کارم را شروع کردم. تازه کالج را ترک کرده بودم و یک جورهایی می‌دانستم که می‌خواهم نویسنده شوم. اما آن آرزو، آرزویی دور به نظر می‌رسید؛ به‌خصوص که مثل من ساکن شهری کوچک در ایرلند باشید. ما در شهرمان سه نویسنده با شهرت جهانی داشتیم و تصورم این بود که احتمالاً سهمیه‌ی ما برای داشتن یک نویسنده دیگر، پر شده! با این حال نوشتن داستان را متوقف نکردم و به کارم ادامه دادم. اول یک کتاب کودک

شما داستان‌ها و کتاب‌های موفق بسیاری نوشته‌اید، اما می‌خواهم بی‌مقدمه برویم سر وقت آرتمیس فاؤل! قبول است!

مجموعه‌ی آرتمیس فاؤل، جوایز ادبی بسیاری به‌دست آورده. همیشه در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز هستند و به ده‌ها زبان هم ترجمه شده‌اند. اما حتماً شما هم مثل همه‌ی نویسندگان، در سال‌های اول ورود به این حرفه، برای این که قلم خود را پیدا کنید، زحمت زیادی

را به‌نام «دوقلوهای فاؤل» آغاز کرد. این مجموعه هم‌زمان با محبوبیت جهانی خود در سال ۱۳۸۲ به ایران هم رسید و از آن زمان نشرافاق با ترجمه‌ی «شیدا رنجبر»، این مجموعه‌ی هشت جلدی را به بازار نشر ایران عرضه کرده و هر کدام از جلد‌های این مجموعه بارها و بارها تجدید چاپ شده‌اند. به مناسبت روز جهانی نوجوان، ترجمه‌ی گفت‌وگویی ویژه را با این نویسنده‌ی مشهور ادبیات نوجوان برایتان آماده کرده‌ایم تا پیش‌تر با دنیای او و رمان‌هایش آشنا شویم.



طرح جلد نخستین چاپ «آرتمیس فاؤل»

شاید بیش‌تر «کنت برانا» را به‌عنوان بازیگر فیلم‌های مثل «حصار ضد خرگوش»، «هری پاتر و تالار اسرار»، «پنج بچه و شنی» یا «جک رایان» بشناسید، اما برانا به همان اندازه که بازیگر بسیار خوبی است، فیلم‌ساز بسیار خوبی هم هست. او عاشق اقتباس کردن از آثار مشهور ادبی است و برایش فرقی ندارد از شاهکارهایی ادبی مثل «شب دوازدهم»، «هنری پنجم» یا «هملت» از آثار برجسته‌ی «ویلیام شکسپیر»، اقتباس کند یا از کمیک‌استریپ‌های ابرقهرمانی «ثور» از مجموعه‌های «مارول کمیکس».

کنت برانا، متولد ۱۰ دسامبر ۱۹۶۰ میلادی در بلفاست در ایرلند شمالی است. این بازیگر و کارگردان ۶۰ ساله، تا کنون ۲۱ فیلم کوتاه و سینمایی را کارگردانی کرده و حتی در دوران فعلی کرونا هم دو فیلم را در دست تولید دارد. اغلب آثار برانا در مقام کارگردان اقتباس ادبی هستند. او علاوه بر شاهکارهای شکسپیر و فیلم ابرقهرمانی ثور، فیلم‌هایی مثل «فلوت سحر آمیز» اثر «امانوئل شیکاندر»، «سیندرلا» اثر «شارل پرو»، «قتل در قطار سریع‌السیر شرق» اثر «آگاتا کریستی» را در کارنامه دارد. برانا در تازه‌ترین اقتباس ادبی خود هم در سال ۲۰۲۰ میلادی، به سراغ مجموعه‌رمان مشهور «آرتمیس فاؤل» از آثار ادبیات نوجوان رفت و ۱۹ سال پس از نگارش و انتشار این رمان، داستان پرهیجان آرتمیس فاؤل را به تصویر کشید. این فیلم ساخت کمپانی دیزنی است و با ۱۲۵ میلیون دلار بودجه برای شبکه‌ی نمایش خانگی در دوران کرونا ساخته و منتشر شد.

کارگردان قصه‌ها

● علی مولوی



«کنت برانا» در پشت‌صحنه‌ی «آرتمیس فاؤل»



پوستر فیلم «آرتمیس فاؤل»



«آین کالفر» در کنار «فردا شاول» و «کنت برانا» بازیگر و کارگردان فیلم «آرتمیس فاؤل»

جزیره

است. دوست دارم بدانم شما چه قدر در فیلم درگیر شدید. مثلاً در نگارش فیلم‌نامه یا شاید انتخاب بازیگران؟ سعی کردم یک پا تو و یک پا بیرون باشم! هر کاری که از من می‌خواستند را انجام می‌دادم. اما ترجیحم این بود که کار را به متخصصان بسپارم. من در سینما تخصصی ندارم. فیلم‌نامه‌نویس این فیلم، «کانر مک‌فرسون»، نویسنده‌ی شناخته‌شده‌ای در ایرلند و تمام جهان است. اطمینان داشتم که او کارش را عالی انجام می‌دهد. از طرف دیگر هیچ‌وقت فکر نکردم که می‌توانم به کنت برانا بگویم چه‌طور کارگردانی کند! می‌دانم که برای یک ایرلندی سخت است بپذیرد که در کاری تخصص ندارد، اما من صادقانه اعتراف می‌کنم و می‌پذیرم که هیچ تخصصی در کارگردانی ندارم. مثلاً هفته‌ی پیش، پسر ۲۲ ساله‌ام با اعتمادبه‌نفس گفت، من می‌توانم موه‌های دیگران را کوتاه کنم! در حالی که در عمرش اصلاً دست به قیچی نزده! تصمیم گرفت و فکر کرد می‌تواند! او این کار را هم کرد! موی پسر دیگرم را کوتاه کرد و جالب این است که او هم اجازه داد برادرش این کار را با موه‌های او بکند! مردم ما این‌جوری هستند، همین قدر به خود مطمئن! اما من واقعاً نمی‌خواستم به کنت برانا بگویم چه کند و چه نکند! حالا این‌طور برداشت نشود که من پیشنهاد کارگردانی داشتم، نه اصلاً! (می‌خندد.)

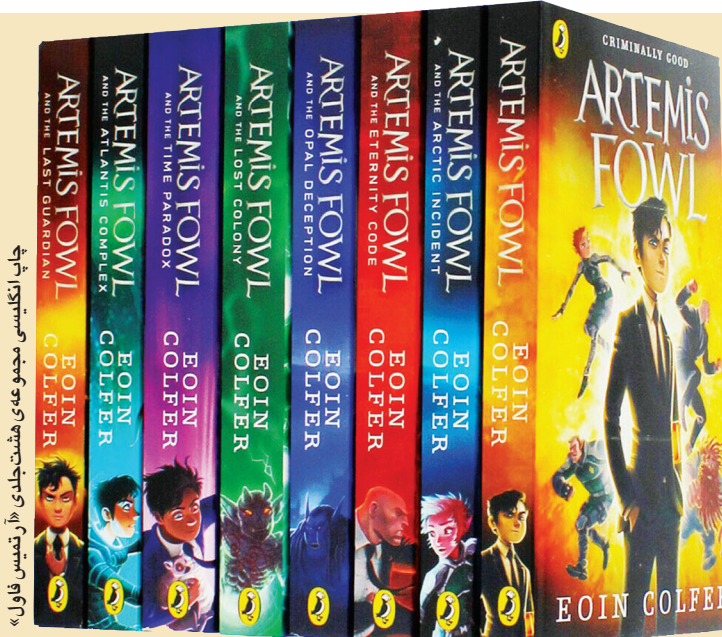
فاؤل به فیلم سینمایی تبدیل شد. می‌دانم که بارها به شما پیشنهاد ساخت فیلمی از روی این کتاب داده شد و شما نپذیرفتید. اما چرا «کنت برانا»؟ چرا او شخص مناسب برای انجام این کار بود؟ خوب، اگر به پیشینه‌ی او نگاه کنید، می‌بینید که او استاد قصه‌گویی است. او در هرژانری موفق عمل کرده است. یک‌روز می‌تواند سراغ «ویلیام شکسپیر» برود که علاقه‌ی اول اوست و روز بعد سر وقت «هرکول پوآرو» و بعد هم «ثور»! چیزی که برای او در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد، ساختار داستان است. وقتی ساختار قصه را پیدا می‌کند، دیگر این که در چه ژانری است، برایش اهمیتی ندارد. کنت برانا پیش از این که کمپانی دیزنی پیشنهاد ساخت این فیلم را به او بدهد، کتاب آرتمیس فاؤل را خوانده بود، داستان را می‌دانست و بی‌رنگ آن را نیز به خوبی درک کرده بود. بی‌رنگ اصلی داستان، درباره‌ی پسری است که می‌خواهد از خانواده‌اش حمایت کند. بقیه‌ی اتفاق‌های داستان مثل یک گرد جادویی است. کنت برانا به خوبی این بی‌رنگ را از عمق داستان بیرون کشید و ساختار داستان را همان‌طور که من در کتابم داشتم، به پرده‌ی سینماها آورد. بله، واقعاً که کنت برانا فوق‌العاده است. او کارگردان و بازیگر برجسته‌ای

داستانی که از آرتمیس فاؤل روی کاغذ آوردید تا اولین کتابی که رسماً از او منتشر شد، تفاوتی وجود دارد؟ اوه، بله. بخش زیادی از داستان حذف شد. هنوز نسخه‌ی اصلی داستان را جایی دارم. البته در این مورد حق را به ویراستار می‌دهم. بخش زیادی از کتاب به پیشینه‌ی خانوادگی آرتمیس فاؤل می‌پرداخت و جزئیات زیادی هم داشت که خواننده را گنگ می‌کرد. بعداً بسیاری از این جزئیات را در کتاب‌های دیگر وارد کردم، به‌جای این که آن‌ها را یک‌جا و در یک جلد به مخاطب عرضه کنم. ویراستارم در حذف آن‌ها از کتاب اول بسیار حق داشت و من به خرد او آفرین می‌گویم. شما نویسندگانی منصفی هستید. اگر بتوانید چیزی را در هر کدام از داستان‌های این مجموعه تغییر دهید، آن تغییر چه خواهد بود؟ اوه بله، چیزهایی برای تغییر هست. کتاب‌های قبلی من ارجاعات زیادی به کودکان و نوجوانان ضروری باشد. گاهی هم جمله‌هایی را می‌بینم و فکر می‌کنم، اوه، باید این کلمه را آن‌جا و آن کلمه را این‌جا به کار می‌بردم. اما این تغییرات معمولاً چیزهایی هستند که فقط من می‌دانم. هر چند دیر و با فاصله‌ی بسیار زیاد، اما در نهایت سال‌ها گذشته آرتمیس

زیادی هنوز آن کودک را درونشان دارند که هرازگاهی باید او را آزاد کنند. خواندن این کتاب راهی برای این کار است. درباره‌ی انتخاب واژه‌ها برای داستانم، زیاد سخت‌گیر نیستم. در عین حال فکر می‌کنم تصور غلطی است که فکر کنیم چون برای کودکان و نوجوانان می‌نویسیم، باید از کلمات ساده استفاده کنیم، چون آن‌ها داستان ساده را دوست دارند. اتفاقاً به‌نظر من نوجوانان شیفته‌ی داستان‌هایی هستند که ساده به سرانجام نرسند. برای همین داستان آرتمیس فاؤل پر از گره و پیچیدگی‌های پر پیچ‌وتاب است. برای آن دست‌نهی از تمییس فاؤل را خواند و خیلی جدی به من گفت: «وقتش رسیده، باید یک کار گزار بگیری!» و من سرسری جواب دادم: «بله، بله، یک روز این کار را می‌کنم.» راستش آن موقع به آن موفقیت کوچک، خیلی خوشحال بودم. بعد همان شد که همسرم ترتیب آن جلسه‌ی خانوادگی شبانه را با چهار برادرم داد. فکر می‌کردم خیلی ضمنی بخواهند با من خشونت‌آمیز حرف بزنند! اما برخلاف تصورم، خشونت در کار نبود. آن‌ها خیلی جدی و مستقیم گفتند: «اگر برای خودت یک کار گزار نگیری، دفعه‌ی بعد با خشونت از تو می‌خواهیم که این کار را انجام بدهی!» (می‌خندد.)



خوب، به این ترتیب من با یک ناشر قرارداد بستم و اولین کتاب آرتمیس فاؤل منتشر شد و زندگی‌ام در عرض چند هفته تغییر کرد. البته تا امروز هم چنان همان جور مانده و من هم چنان به نوشتن مشغولم. من عاشق مجموعه‌ی آرتمیس فاؤل هستم. این کتاب هیچ‌ان زده‌ام می‌کند. واقعاً از خواندنش لذت می‌برم. خوشحالم که این را می‌شنوم. آدم بزرگ‌های زیادی را می‌شناسم که طرفدار آرتمیس فاؤل هستند. این کتاب را برای پسر کوچکی نوشته‌ام که هنوز در من زنده است و فکر می‌کنم آدم بزرگ‌های



چاپ انگلیسی مجموعه‌ی هشت‌جلدی «آرتمیس فاؤل»

برانا درباره‌ی آشنایی‌اش با این کتاب می‌گوید: «با خانواده‌ی پرجمعیت برای اسکی در تعطیلات بودیم. برادرزاده‌های ۹ و ۱۱ ساله‌ام در آن چند روز مشغول خواندن کتاب آرتمیس فاؤل بودند. یک روز با صدای بلند خطاب به من گفتند: «فیلم بعدی شما باید این کتاب باشد!» در آن لحظه خندیدم و به این پیشنهاد چندان جدی فکر نکردم. اما کنجکاو شدم و کتاب را به‌دست گرفتم و در نهایت تعجب، بسیار لذت بردم.» به این ترتیب برانا با پروژه‌ی ساخت نسخه‌ی سینمایی آرتمیس فاؤل گره خورد. او درباره‌ی همکاری با «آین کالفر» می‌گوید: «در ابتدای پروژه با او ملاقات داشتیم. او نویسنده‌ای با فکر باز و آزاد است. در آن ملاقات به من گفت: «دنبال گزینه‌ها برو، از پس کار برمی‌آیی!» کالفر در نسخه‌های کتاب مصور آرتمیس فاؤل هم، قدم به قدم همراه تصویرگر بود. می‌خواهم بگویم که نسبت به داستانش احساس مسئولیت دارد. او روزی سر صحنه‌ی فیلم‌برداری ما آمد. با فیلم‌نامه‌نویسان صحبت کرد و نظراتی را به آن‌ها ارائه کرد که در کار لحاظ شدند. حضورش کمک‌کننده و رفتاری دوستانه داشت. به‌نظرم اگر خوب به فیلم نگاه کنید، صدای آرام و دل‌نوازی از حضور او در فیلم را خواهید شنید و آن‌وقت مثل ما احساس خوش‌بختی خواهید کرد.» برانا برای سال ۲۰۲۲ میلادی در حال ساخت و بازی در فیلم دیگری براساس آثار آگاتا کریستی و شخصیت «هرکول پوآرو» به‌نام «مرگ روی نیل» است.



به مناسبت انتشار اولین شماره

نوشتن برای

همه چیز از کلاس‌های شیرین فرهاد شروع شد؛ کلاس‌های داستان‌نویسی آنلاین «فرهاد حسن‌زاده»، نویسنده‌ی نام‌آشنای کودک و نوجوان و عضو سابق تحریریه‌ی دوچرخه که از نگاه او، یکی از راه‌های ارتباط او با نوجوان‌ها در روزهای قرنطینه و کرونا بود.

بیش از ۸۰ نوجوان از سراسر کشور در طول چند دوره، مخاطب تجربه‌های در خور حسن‌زاده بودند و تلاش می‌کردند مانند او ببینند، مثل او دیده‌هایشان را خیال‌انگیز کنند و مثل چشمه، بجوشند و بنویسند و خلق کنند.

اما تشنگی بچه‌های علاقه‌مند گروه، به همین جا ختم نشد؛ تشکیل گروهی واتس‌آپی و ادامه‌ی بحث‌ها در باره‌ی خواندنی‌ها و دیدنی‌ها و نوشتنی‌ها. تا این که یکی از اعضای گروه، یک‌هو پیشنهادی داد و حسن‌زاده هم آن را روی هوا زد: «بچه‌ها! بیاین با انجام یک کار مشترک فرهنگی، به بحث‌هامون جهت بدیم. مثلاً مشارکت همه‌ی بچه‌های گروه با نظارت استاد، برای خلق یک

احوال‌پرسی!

پنج‌شنبه‌ی دو هفته‌ی پیش، همراه با فرهاد حسن‌زاده و بایک هماهنگی ساده، در محیطی مجازی، دور هم جمع شدیم. بچه‌ها به ترتیب حروف الفبا خودشان را معرفی کردند:

بادمجان است. اخیراً از تماشای انیمیشن «روح» خیلی لذت برده و در این ۱۲ سال، بیش‌تر کتاب‌هایش را همراه با چراغ‌قوه، داخل کمد خانه‌شان خوانده. او دبیر **سرویس اجتماعی** است.

محمدحسین شیرویه: ۱۶ سال است که در اصفهان زندگی می‌کند و حالا **عضو شورای سردبیری**، عاشق نوشتن است و قرمه‌سبزی؛ آن قدر که شاید داستانی درباره‌ی قرمه‌سبزی هم بنویسد. این روزها هم مشغول خواندن «در یک ظهر داغ تابستان، دختری از بصره آمد» جمشید خانیان است.

طهورا علایی: ۱۴ ساله است و اهل شعر. از میوه‌ها روی گوجه‌سبز، حساب ویژه‌ای باز می‌کند. مطالعه‌ی «عقل و احساس»، اثر «جین آستین» را هم تازه شروع کرده. او هم عضو **شورای سردبیری** نشریه‌ی الکترونیکی بچه‌های ماه است.

ریحانه مختارزاده: او هم ویژگی مشترک بچه‌های گروه را دارد: عاشق کتاب! و اگر به جای انسان بودن، می‌توانست چیز دیگری باشد، حتماً دلش می‌خواست کتابی با جلدی بنفش پررنگ باشد. شاید به خاطر عشق به همین رنگ، به بادمجان و هر غذایی که از کنار بادمجان رد شده، ارادت ویژه‌ای دارد. در این ۱۵ سالی که از خدا عمر گرفته، اهل کسب تجربه است و سکان هدایت **سرویس ادبیات** نشریه، به دست اوست.

سارا آرمان: تکلیف پول توجیبی‌هایش در این ۱۷ سال، معلوم است؛ خرید کتاب! به همین دلیل، زندگی را لایه‌لای کتاب‌هایش می‌گذراند. خودش اعتراف می‌کند که پر حرف است؛ اما تا حرف لوبیا پلو به میان می‌آید، سکوت معنا داری می‌کند. در زمستان پرتقال می‌خورد و در بهار، توت‌فرنگی و تابستان‌ها هم به این دو میوه فکر می‌کند. او یکی از اعضای سخت‌گیر **شورای سردبیری** نشریه‌ی بچه‌های ماه است.

آشادا جوادی فر: معنی اسمش، پاداش پروردگار است و هلاک ز رشک پلو با مرغ. او هم اهل کتاب و اندیشه است، آن هم در شهر «اندیشه» و قرار است با کمک خبرنگارانش، **سرویس هنر** نشریه را بچرخاند. ۱۶ ساله است و این روزها وقتی کتاب «آفتابگردان در زمستان»، اثر «فلیدا شریمپتون» را خوانده، کلی کیف کرده.

کسرا شاهی: هر کجا که بادمجان هست، او نیست، اما به جایش در زندگی به هیچ‌ت چینی، نه نگفته. از کودکی اهل خواندن و نوشتن بوده و در صفحه‌ی اینستاگرامش، کلی کتاب باحال معرفی می‌کند؛ کتاب‌هایی مثل «نافی» اثر «سارا کروسان». ۱۴ ساله است و جلوی دبیر **سرویس روزآمد** هم اسم او را نوشته‌اند.

روشنا شریف نژاد: دوستانش در بوشهر می‌گویند که او دختری است پر حرف، پر انرژی و برون‌گرا. کتاب و قیمه‌ی بوشهری، هوش از سرش می‌برند و شعارش **سر سفره**، نه به

شوق نوجوانی!

قرار شد بچه‌ها ماجرای اولین لحظه‌ی مواجهه‌ی خودشان را با گروه واتس‌آپی تعریف کنند. گروهی که اعضای دو ویژگی مشترک داشتند؛ اول این که همه‌ی بچه‌ها نوجوان بودند و دیگر این که شاگرد کلاس‌های حضوری یا آنلاین داستان‌نویسی فرهاد حسن‌زاده.

محمدحسین: چند روز مانده به عید، با صدای بی‌وقفه‌ی پیام‌های گوشی تلفن همراهم، فهمیدم عضو گروهی شده‌ام؛ گروه «بچه‌های ماه»! و اطمینان دارم یکی از دلایل ماندگاری اعضای این گروه، همین اسم قشنگ بود. وقتی هنوز بچه‌ها سازمانده‌ی نشده بودند، هر روز صدها پیام داشتیم و خواندن آن‌ها خیلی وقت‌گیر بود. تا این قوانین به دادمان رسیدند و قرار شد هر روز فقط در ساعت‌هایی مشخص بچه‌ها در گروه با هم باشند. یکی از جذابیت‌های گروه برای من این بود که با نوجوانانی از سراسر ایران هستم که همگی با هم یک وجه مشترک داریم؛ و آن وجه مشترک، قلممان بود و علاقه‌مان به خواندن و نوشتن.

طهورا: وقتی گروه برقرار شد، روزهایی را می‌گذراندم که به خاطر شرایط کرونا، ارتباطم با دوستان قدیمی به حداقل رسیده بود. دوست داشتم با هم‌سن‌هایم حرف بزنم؛ حرف‌هایی ساده و گروه، این امکان را در اختیار من گذاشت. اما وقتی پیشنهاد خلق یک نشریه‌ی نوجوانانه از طرف استاد داده شد، گروه واتس‌آپی بچه‌های ماه برایم جذاب‌تر شد؛ چون دلم می‌خواست کار گروهی همراه با یک هدف مشترک را تجربه کنم. جذابیت دیگر نشریه برای من این بود که علاوه بر شعر، می‌توانستم در زمینه‌های دیگری مثل گرافیک و نقاشی، به نشریه کمک کنم؛ زمینه‌هایی که در گذشته برای آن‌ها زمان گذاشته بودم و مهارت داشتم.

آشادا: خیلی حوصله نمی‌کردم آن همه پیام جورواجور را بخوانم؛ اما وقتی پیشنهاد راه‌اندازی نشریه به میان آمد، چشمانم برق زد. چون من هم مثل خیلی از نوجوان‌ها دلم می‌خواست شرایطی فراهم شود تا بتوانم اعتماد به نفس خودم را افزایش دهم و نشریه، بستر مناسبی برای این کار بود. البته من تجربه‌ی کار گروهی در مدرسه را هم داشتم؛ اما در آن جا چارچوب‌ها خیلی زیاد است و خیلی از معلم‌ها معتقدند فقط حرفی که خودشان می‌زنند، درست است؛ اما همکاری با یک نشریه‌ی نوجوانانه، جذابیت‌های خودش را دارد.

کسرا: عادت دارم پیام‌ها را با دقت بخوانم. یک روز در یکی از پیام‌ها، یک جمله‌ی ساده نوشته بود: «بچه‌ها! چگونه که با همکاری هم به نشریه درست کنیم...» و همین جمله‌ی ساده‌ی، خیلی از بچه‌های گروه را به حرکت واداشت. بعد از دو سه روز، این ایده جدی‌تر گرفته شد و بخشی از بحث‌های گروه، درباره‌ی آن بود. یکی از شاخص‌ترین حرف‌ها هم این بود که چرا ما نوجوان‌ها باید فقط نگاهمان به نشریاتی باشد که بزرگ‌ترها برای ما تولید می‌کنند و چرا خودمان نباید به فکر خودمان باشیم. این حرف، آهسته آهسته در گروه پخته شد و قرار شد از تجربه‌ی آقای حسن‌زاده هم در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری استفاده کنیم.



هیئت‌الکترونیک نوجوانان‌هی «بچه‌های ماه»

بایک راه است

● سید سروش طباطبایی پور

ماه‌نامه‌ی نوجوانان‌ها!

خنده روی لب‌های همه‌ی اعضای گروه نشست و ماجرا عین برق ادامه پیدا کرد؛ کلی طرح و پیشنهاد، رأی‌گیری، صدای بلند آری و درخواست اعضای گروه از استاد، برای آموزش‌ش‌چم‌و‌خم‌های انتشار یک نشریه‌ی نوجوانان‌ها با الگوبرداری از هفته‌نامه‌ی دو چرخه.

در همان گروه رؤیایی، استاد تجربه‌ی سال‌ها روزنامه‌نگاری خود را هم به اشتراک گذاشت و شورای سردبیری و دبیران سرویس انتخاب شدند و خشت اول نشریه‌ی ماه «بچه‌های ماه» گذاشته شد.

از آن جایی که دو چرخه هم گوش‌هایش تیز است و هر کجا که پای نوجوان‌ها در میان باشد، حاضر و ناظر است، بر آن شدیم تا با گروهی از نوجوانان خوش‌فکر نشریه‌ی نوپای بچه‌های ماه، گفت‌وگو و نتیجه‌ی این گپ دوستانه را در روز جهانی نوجوان، تقدیم خوانندگانمان کنیم.

سارا: در مدرسه درس‌م‌بدک نبود، امار فترام با بقیه‌ی بچه‌ها فرق داشت؛ یعنی در آن روزهایی که بچه‌ها تست می‌زدند و درس می‌خواندند، من کلاس را می‌پیچاندم و نمایش تمرین می‌کردم. ماجرای کشیده‌شدن پای من به نشریه هم همین‌طور بود. یعنی امسال که هم کلاسی‌هایم برای کنکور درس می‌خواندند و صبح و شبشان را با هزار و هشتصد تست می‌بستند، بعد از تشکیل گروه واتس‌اپی شاگردان آقای حسن‌زاده و در برابر چشمان متعجب خانواده، وارد گروه شدم و نوشتم: «بچه‌ها سلام... بیاین با هم صحبت کنیم...». برای پیوستن به تحریریه‌ی بچه‌های ماه هم کلی با خانواده رایزنی کردم و به آن‌ها گفتم می‌خواهم در کل زندگی‌ام، علاوه بر درس، به کارهای دیگر هم بپردازم و خلاصه با بچه‌ها همراه شدم. تنها روزی که از گروه مرخصی گرفتم، روز قبل از کنکور امسال بود!

ریحانه: مدتی طول کشید تا شور اولیه‌ی تشکیل گروه و آشنایی بچه‌ها با هم و حرف‌های پراکنده، فروکش کرد و بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که برای ادامه‌ی راه، باید به فکر تعیین یک هدف مشترک باشیم و شاید به همین دلیل بود که با پیشنهاد نشریه، بیش‌تر بچه‌ها موافق بودند؛ به‌خصوص که در گروه ۸۰ نفره‌ی ما، کلی نوجوان‌های توانمند با مهارت‌های مختلف وجود داشت که نشریه می‌توانست به آن‌ها جهت دهد. البته حضور آقای حسن‌زاده در گروه هم خیلی مؤثر بود که می‌توانستند تجربه‌ی سال‌ها روزنامه‌نگاری خودشان را هم در اختیار ما بگذارند و مدیریت نشریه را به‌عهده بگیرند. البته من هم مثل اشادا و بقیه، تجربه‌ی کارهایی این‌چنین را در مدرسه داشتم؛ اما ماجرای بچه‌های ماه خیلی متفاوت است؛ در مدرسه معلم‌ها برخی از کارهای به‌خصوص غیر درسی و گروهی را انجام می‌دهند که فقط انجام داده باشند. یعنی خیلی به کیفیت آن فکر نمی‌کنند و بیش‌تر نگران عقب‌افتادن ما از درس‌ها هستند. حتی بیش‌تر جشنواره‌ها هم تنها در یک روز از سال تحصیلی برگزار می‌شود و چنین نیست که کلی از انرژی ما را به سمت خودش جذب کند.

روشنا: در گروه، علاوه بر نوشتن، نوجوان‌هایی با توانایی‌های متفاوت حضور داشتند؛ توانایی‌هایی مثل نقاشی، گرافیک، کار بر روی عکس و... معمولاً نشریاتی مثل دو چرخه یا کیهان‌بچه‌ها، از توانایی نوشتن بچه‌ها استفاده می‌کنند، اما فضایی برای به‌کارگرفتن دیگر توانایی‌های بچه‌ها وجود ندارد. البته طرح نشریه‌ی بچه‌های ماه هم ابتدا خیلی خام بود؛ اما وقتی استاد هم ماجرا را جدی گرفتند و از ما حمایت کردند، بچه‌ها خیلی انگیزه پیدا کردند. کار نشریه تا جایی پیش رفت که بچه‌ها با توجه به توانایی‌هایشان، گروه‌بندی شدند و برای تشکیل گروه‌ها هم کلی ماجراهای جالب پیش آمد.

کارگروهی!

موضوع‌های مختلف نشریه، با هم گفت‌وگو کنند، عقاید موافق و مخالف را بشنوند، نظرهای متفاوت به رأی گذاشته شود و پیشنهادهایی که رأی می‌آورد، تولید شود، چالشی ارزشمند است. وقتی انگیزه‌ی بچه‌ها را هم دیدم، علاقه‌مند شدم تا همان‌الگوی هفته‌نامه‌ی دو چرخه را پیاده کنم و در جلسه‌های مجازی، بچه‌ها را با توجه به توانایی‌هایشان تقسیم‌بندی کردم. این روزها همه‌ی بچه‌ها فعال هستند و برای تولید اولین شماره‌ی نشریه‌ی بچه‌های ماه تلاش می‌کنند.

حسن‌زاده می‌گفت: «تصور بیش‌تر بچه‌ها از کار در یک نشریه، فقط ارسال آثار بود و اطلاعاتی از سرویس‌های مختلف نداشتند. به‌همین دلیل تلاش کردم از طریق همین گروه، تجربه‌ی خودم را از سال‌ها کار در نشریه‌ی دو چرخه و دیگر نشریات کودک و نوجوان، در اختیار بچه‌ها بگذارم. در واقع دو هدف را دنبال می‌کردم؛ اول این که دلم می‌خواست بچه‌ها در یک کار گروهی، هم با مراحل انتشار یک نشریه آشنا شوند و هم یک کار گروهی جدید را تجربه کنند. به‌نظرم حتی اهمیت انجام کار گروهی، به اندازه‌ی تولید محتوای نشریه است؛ این که بچه‌ها سر

خطا اول سرمشوق!

نوشتن برای بچه‌ها یک هدف نبود؛ بلکه یک راه بود؛ راهی رنگارنگ و پرفراز و نشیب! در طول سه‌ساعتی که به‌شکل مجازی در کنار هم بودیم، هر هفت نفر دلشان می‌خواست نشریه‌ی بچه‌های ماه، بعد از مدتی، مثل خط اول سرمشوقی شود که بقیه‌ی نوجوان‌ها از روی آن، خط‌های بعدی را بنویسند. قرار شد در آخر، از برگ برنده‌ی نشریه‌ی خودشان هم بگویند؛ این که قرار است چه بنویسند تا در روزهای شبکه‌های مجازی و بازی‌های آنلاین و جذابیت‌های رنگارنگ دیگر، نوجوان‌ها را با خودشان همراه کنند.

محمد حسین: در بچه‌های ماه، قرار است از نوجوان‌ها برای نوجوان‌ها بنویسیم. و دیگر این که شاید وجه تمایز ما با بقیه‌ی نشریه‌ها در این است که ما سعی کردیم همه‌ی هشتاد نفر عضو علاقه‌مند در گروه را در تولید نشریه مشارکت دهیم. آخر این که نیست‌های دیگر نشریات نوجوانان‌ها، قرار است هست کنیم؛ آن هم با امضای خودمان، یعنی امضای نوجوانی. **کسرا:** تلاش می‌کنم کمی هم از شیطنت‌های نوجوانی بگویم. کمی از آزادی بیان یک نوجوان در چهار چوب قانون، به طرح‌نگاهی نوجوانان‌ها از موضوعات مختلف و پر کاربرد بپردازم.

اشادا: من دلم می‌خواهد کمی بیش‌تر از «خودمراقبتی» نوجوان‌ها بنویسم. فکر می‌کنم جنگی که بین نوجوان‌ها و والدینشان وجود دارد، این است که بزرگ‌تر‌های ما به‌حق، دلشان می‌خواهد از وجود ما در برابر مشکلات مراقبت کنند؛ اما به روش خودشان! روشی که شاید نوجوان‌ها آن را نپسندند. دلم می‌خواهد در یکی از صفحات نشریه‌ی مجازی‌مان، درباره‌ی ارزش وجودی خودمان بنویسم و به بچه‌ها بگویم که هوای خودشان را داشته باشند و مراقب وجود خودشان باشند. **سارا:** درست است که به‌نظر می‌رسد مسائل فکری و فرهنگی برای نوجوان‌ها دیگر جذاب نیست؛ اما به‌نظرم برای حقانیت برخی چیزهای ارزشمند باید جنگید؛ حتی اگر احتمال موفقیت تو کم باشد. مثلاً یاد می‌آید وقتی در گروه‌های دوستی مدرسه بودم، تا حرف از کتاب می‌زد، برخی جمع ما را ترک می‌کردند؛ اما به‌نظرم نباید کوتاه بیاییم و تلاش کنیم تا لذتی که خودمان از مطالعه چشیده‌ایم، به هم‌سالانمان هم بچشانیم.

روشنا: بخش محیط زیست، جای خالی خیلی از نشریات نوجوانان‌ها است. موضوعی که به‌نظر من باید ما نوجوان‌ها هم درگیر آن شویم. دیگر این که اگر در نشریه‌ی بچه‌های ماه، درباره‌ی آداب و رسوم یا غذاهای محلی بنویسیم، بخشی از نوجوان‌ها را با خودمان همراه می‌کنیم؛ حتی اگر همه‌ی بچه‌ها طرفدار آن صفحه نباشند.

ریحانه: به‌نظرم اشکالی ندارد که نوجوان‌ها این روزها دنبال خواندن نشریه‌ی مکتوب نیستند؛ شاید بد نباشد ما خودمان را با سلیقه‌ی آن‌ها همراه کنیم. مثلاً علاوه بر انتشار مکتوب نشریه‌ی بچه‌های ماه، نسخه‌ی صوتی یا پادکست آن را هم تولید کنیم.

طهورا: به‌نظرم جامعه‌ی هدف بچه‌های ماه، نوجوانانی هستند که مثل خود ما کتاب را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهند... پس بخشی از نشریه را به کتاب و معرفی و نقد آن اختصاص می‌دهیم.

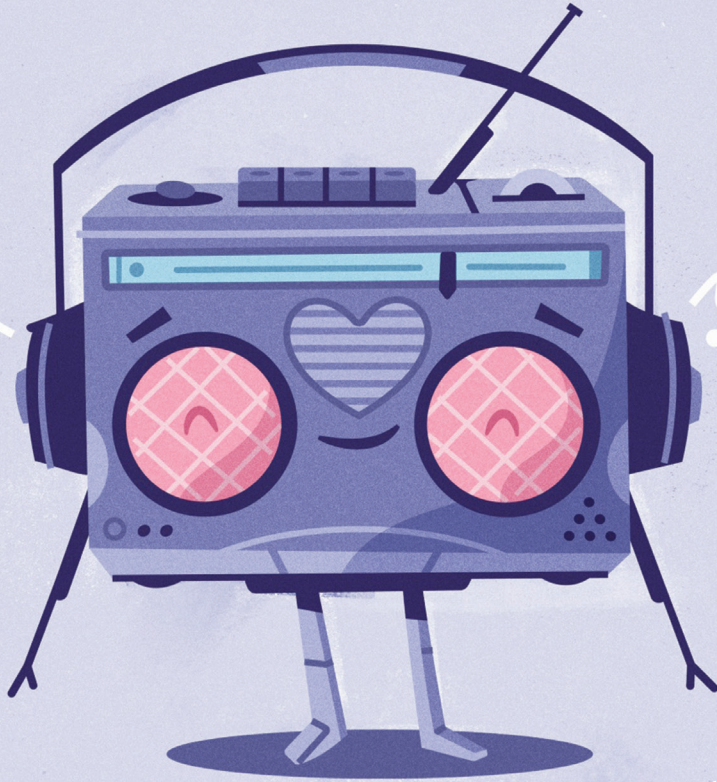


خبر خوب!

به خوانندگان دو چرخه این مژده را می‌دهیم که اولین نسخه‌ی الکترونیکی ماه‌نامه‌ی بچه‌های ماه را در ماه شهریور، در کانال هفته‌نامه‌ی دو چرخه به نشانی

@docharkkeh_weekly

منتشر کنیم



گزارشی درباره‌ی مراحل تهیه و تولید پادکست‌های «رادیودوچرخه»

شما به صدای نوجوانی گوش می‌دهید

• یاسمن مجیدی

نوجوانی الان شبیه است؟ ما نه گوش‌ی هوشمند داشتیم نه به عقلمان خطور می‌کرد که روزی می‌رسد و مدرسه‌ها آنلاین می‌شوند. به‌خاطر همین، کار نوشتن هر متن که تمام می‌شود، خستگی پدر پیری را دارم که آخرین فرزندش را هم به سروسامان رسانده است. دلم می‌خواهد با بشکن بخوانم: «مارفتیم» و قبل از این که به زهوار در رفتگی بیفتم، نوشتن را بسپارم به «وجهیه جوادی» و «نگار رضایی پور» که چندان هم از نوجوانی فاصله نگرفته‌اند یا به «فاطمه کورکی» که هنوز نوجوان است. همین سه نفری که به‌خاطر سن کم‌تر و نزدیکی بیش‌تر با نوجوانان، نقش منتقدان حرفه‌ای متن‌هایمان را دارند. آن وقت با خیال راحت یک «فعالاً خداحافظ» کشتار بگویم و با چمدان به مقصد افق قدم بردارم و برگ‌های پاییزی زیر پایم خش‌خش کنند. من همیشه این نقشه را می‌کشم؛ اما موضوع ماه بعد که انتخاب می‌شود، اوتوماتیک‌وار دنبال یک تکه کاغذ می‌گردم تا دوباره بنویسم.»

اگر رویداد مناسب و جذابی برای نوجوانان پیدا نشود، چه؟ آن وقت به‌سراغ اتاق فکر رادیودوچرخه می‌رویم. اعضای فعال و خوش‌ذوق این گروه با توجه به شناختی که از دغدغه‌ها و علاقه‌مندی‌های نوجوانان دارند، چند موضوع را پیشنهاد می‌کنند. سپس تمام جوانب یک موضوع را در نظر می‌گیرند؛ مثلاً از خودشان می‌پرسند این موضوع از دغدغه‌های امروز نوجوانان است؟ آیا برای نوجوانان تازگی و جذابیت دارد؟ آیا شنیدن این پادکست تأثیر مثبتی در روند تفکر و زندگی یک نوجوان می‌گذارد؟ و...

اهمیت این مرحله، یعنی انتخاب موضوع به‌قدری زیاد است که گاهی چند روز زمان می‌برد تا به تصمیم نهایی برسیم. در نهایت یکی از موضوع‌های مطرح شده که موافقت اکثریت گروه را جلب کرده باشد، به‌عنوان موضوع ماه انتخاب می‌شود.»

رادیو نکات اجرا را آموزش دهد. اما تماشای این نبود. و حتی وقتی قرار شد دیگر دوچرخه‌ی کاغذی را صوتی نکنیم و به‌جایش پادکست تولید کنیم، سختی‌ها بیش‌تر شد. آن قدر زیاد که فقط آن‌هایی که در تولید پادکست نقش دارند از سختی‌هایش باخبرند.

حالا رادیودوچرخه، عزیز من است. مثل بچه‌ای است که از همان ابتدا تولدش را دیده‌ام و بعد شاهد رشد و پیشرفتش بوده‌ام. هم‌گوشیده‌اش بوده‌ام، هم نویسنده‌اش، هم تدوینگرش، هم سرپرستش. تا همین چندماه پیش که سرپرست گروه بودم، بچه‌های رادیو از دست من آب‌خوش از گلپوشان پایین نمی‌رفت! این قدر که خط‌قرمزها را یادآوری می‌کردم و موسیقی‌هایی را که انتخاب می‌کردند، رد می‌کردم. اما من فقط نگران رادیو بودم که مبادا جایی از کارش بلندگد و کسی از آن ایراد بگیرد. قبول کنید وقتی بچه‌های جلوی چشم‌تان متولد می‌شود و در بزرگ‌شدن نقش دارید، نسبت به آن حساس می‌شوید!»



پس با مقدمه‌ای از **یاسمن رضائیان** به‌سراغ شرح فعالیت‌هایمان می‌رویم: «رادیودوچرخه از اولش این‌طوری نبود. یعنی پادکست نبود، ما متن‌هایی را که در دوچرخه چاپ می‌شد صوتی می‌کردیم. چرا؟ چون دوستان یکی از مراکز فراگیر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که نابینا بودند به ما گفتند کاش ما هم می‌توانستیم دوچرخه را بخوانیم و برایش بنویسیم. و این‌طور شد که رادیودوچرخه در زمستان سال ۱۳۹۵ متولد شد تا نوجوانان نابینا هم بتوانند اهل دوچرخه شوند. راستش اولش فکر می‌کردیم این کار نباید چندان سخت باشد؛ اما بودا وقتی باید بارها و بارها متن‌ها را می‌خواندیم تا نتیجه به دل‌مان بنشیند این را فهمیدیم؛ «شین» را غلیظ گفته‌ای، دوباره ضبط کن! از این جمله به آن جمله تُن صدایت تغییر کرد، دوباره ضبط کن! «ه»ی آخر «توجه» را کامل ادا نکردی، زیادی کلمات را می‌کشی، صدایت خیلی پایین است، صدایت بیش از حد شاد است، این کلمه را کاملاً آشتیابه‌گفتی، دوباره ضبط کن! معلوم است وسط خواندن سرت را برگردانده‌ای، صدایت تغییر کرد. دوباره ضبط کن! و این‌قصه سر دراز داشت. آن قدر جدی بود که حتی یک جلسه از یکی از اساتید فن بیان دعوت کردیم تا بیاید و به بچه‌های



گندم پناهی آزاد از تجربه‌اش در گویندگی می‌گوید: «وقتی یاسمن به من گفت برای شنونده‌ها دو سه خطی بنویس، تصمیم گرفتم یک دل‌نوشته‌ی خیلی دلی بنویسم. رادیودوچرخه که فقط همان محصول نهایی با صداهای رسا و این جور چیزهای سُسته‌رفته نیست! بگذارید کمی خودمانی‌تر بگویم. مثلاً از لحظه‌ای برایتان بگویم



بهمن ایلاتسی از بخش نویسندگی برایتان می‌گوید: «دوستی گفته بود: «محتوای پادکست‌هایتان خوب است، اما برای نوجوانان نیست.» افتاده بودم به تته‌پته که «شاید نوجوان درون خودت زنده است که این قدر با متن‌ها ارتباط گرفته‌ای.» بعد فکر کردم شاید بیراه نگفته باشد. از نوجوانی من و «یاسمن مجیدی» و «فاطمه ترجمان»، ۱۰ سالگی گذشته و علم چندان زیادی از نوشتن برای نوجوانان نداریم. هر قدر هم که در نوجوانی خودمان سیر کنیم، نوجوانی‌مان کجا به



شفق مهدی پور از مرحله‌ی اول کار، یعنی از انتخاب موضوع می‌گوید: «انتخاب موضوع، اولین قدم برای تولید هر شماره است. در رادیودوچرخه یک تقویم خورشیدی و میلادی همیشه دم دستمان است تا به بررسی مناسب‌های ایران و جهان بپردازیم، چون گاهی موضوع بعضی شماره‌ها را از دل همین مناسب‌ها بیرون می‌کشیم. اما

پیدا خواهد کرد. پادکست‌های گوشه‌ی موسیقی را می‌توانید هر ماه از کانال تلگرام یا صفحه‌ی اینستاگرام دوچرخه‌بشنوید. اگر هم خواستید شماره‌های گذشته را پیدا کنید، کافی است هشتگ **#گوشه‌ی موسیقی** را جست‌وجو کنید تا همه‌ی قسمت‌ها را کنار هم داشته باشید.»

فکر می‌کنم با خواندن این گزارش، تصویر نسبتاً روشنی از پشت‌صحنه‌ی رادیو دوچرخه در دهستان شکل گرفته است. حالا دیگر با انتشار هر شماره، شما هم در جریان روند تولید آن هستید و می‌دانید پادکستی که هر ماه از طریق تلفن همراهتان به آن گوش می‌سپارید، چه مراحل‌ی را طی کرده و پشت سر گذاشته است.

قبل از این که شما را به شنیدن شماره‌های آینده دعوت کنیم باید نام باقی‌افراد گروه را هم بیاوریم. افرادی که در مطالب بالا، اسمشان از قلم افتاده است، اما صدای آنان را به عنوان گویندگان رادیو دوچرخه بارها شنیده‌اید: **زیبا شیرازی، سمانه سیاهوشی، مجتبی ناطقی، محمدحسین نادعلی و مهسا منافی.**

در دوره‌ها و شماره‌های گذشته هم افراد دیگری در مراحل و بخش‌های گوناگون با ما همراهی کرده‌اند و عهده‌دار مسئولیت بوده‌اند، مثل **نیکو کریمی** که در بخش تدوین کنارمان بود، **نیلوفر شهسواریان** که هنوز هم گاهی به‌عنوان گوینده همراهمان هست و **الهه صابر، غزل محمدی، فاطمه صدیقی، پرنیان محمدنژاد و فاطمه سادات اخوت.** هم‌کاب‌های تازه‌نفسی هم، مثل **سارا نجفی، نازنین حسن پور، رها قهرمانی و مهنا دانیالی** به جمعمان اضافه شده‌اند.

وقتش رسیده که بروید و در انتظار شنیدن شماره‌های بعدمان باشید. حسن ختام این گزارش را هم به سبک و سیاق مرسوم خودمان در رادیو دوچرخه، به پایان می‌بریم و می‌گوییم: «مثل همیشه، با دوچرخه‌بمانید و همراهش رکاب بزنید.»



می‌شناسیم. تاریخ ادبیات فارسی را خوانده‌ایم و می‌دانیم. اما آیا می‌دانیم که موسیقی ایرانی هم به اندازه ادبیاتمان تاریخ دارد و زیبایی آن مانند شعر فارسی منحصر به فرد است؟ از این رو تصمیم بر این شد که از تاریخ معاصر موسیقی ایرانی بگوییم. اگر یادتان باشد در اولین قسمت از موسیقی‌دان مشهور قاجاری، «درویش خان»، صحبت کردیم. روند پادکست‌ها به این شکل شد که هر شماره درباره‌ی یک موسیقی‌دان تأثیرگذار ایرانی صحبت کنیم و هم‌زمان مهم‌ترین موسیقی‌های ساخته‌ی او را بشنویم تا بهتر او را بشناسیم. راستش یک تیر و دو نشان بود! به این شکل هم با موسیقی‌دانان ایرانی آشنا می‌شدیم، هم کلی موسیقی خوب ایرانی به گوشمان می‌خورد. مثلاً تصنیف «مرغ سحر» را همه شنیده‌ایم. اما آیا با خالق این تصنیف و دیگر آثار او هم به همین اندازه آشنایی داریم؟ پس این راه بهترین فرصت برای آشنایی بیشتر بود.



نام «گوشه‌ی موسیقی» هم از هدفمان برای تولید این پادکست‌ها آمد. وقتی پادکست‌ها را پخش می‌کنید، ۱۵ دقیقه در گوشه‌ای با موسیقی تنها می‌شوید و شاید از زاویه‌ی دیگری با آن روبه‌رو شوید. زاویه‌ای که امروز ناشناخته‌تر و مهجورتر مانده است. که اگر این‌طور باشد، این پادکست‌ها به هدف خودشان رسیده‌اند. وجه دیگر معنایی «گوشه‌ی موسیقی» به موسیقی ایرانی مربوط می‌شود. در موسیقی ایرانی به آهنگ‌هایی که به‌طور خاصی پشت هم مرتب و یکی پس از دیگری اجرا می‌شوند «گوشه» می‌گویند که هر گوشه، نام مخصوص به خودش را دارد.

انتخاب موضوع هر قسمت بر اساس سیر تاریخی انجام می‌شود. پادکست‌های گوشه‌ی موسیقی، از دوره‌ی قاجار شروع شده و با گذر از دوران مشروطه به سال‌های تأسیس رادیو رسیده است. تا به حال و در این ۱۰ قسمت، به‌طور مختصر با سیر تحول موسیقی ایرانی از دوره‌ی قاجار تا اوایل دهه‌ی ۱۳۲۰ آشنا شده‌ایم و این روند تا دوران حاضر ادامه



کپی‌رایت آن‌ها رعایت شده باشد، مثل طی کردن هفت‌خان رستم است! بعضی وقت‌ها پیش آمده که یک اپیزود را بارها اصلاح کرده باشیم تا به نتیجه‌ی دلخواه برسیم. حتی بعد از اینکه کار برای نظارت نهایی فرستاده می‌شود هم ممکن است دوباره برگردد تا چیزی را حذف یا اضافه کنیم.»

و اما بعد چه می‌شود؟ فایل صوتی برای دوچرخه ارسال می‌شود و آقای **علی مولوی** براساس عنوان و موضوع پادکست، کاور پادکست را طراحی می‌کنند. پس از آن هم محصول نهایی از طریق کانال تلگرام و صفحه‌ی اینستاگرام دوچرخه و هم چنین سایت «شنوتو» در دسترس مخاطبان قرار می‌گیرد.

اما اگر بی‌گیر رادیو دوچرخه باشید، حتماً به مجموعه‌ی صوتی دیگری هم برخوردیده‌اید؛ پادکست‌های با نام «گوشه‌ی موسیقی» که به بررسی تاریخ موسیقی سنتی ایران می‌پردازد.

صفر تا صد کار این مجموعه بر عهده‌ی **آریا تولایی** است و حالا خودش قصه‌ی پادکست را می‌گوید: «اسفندماه ۱۳۹۸، درست زمانی که تازه و بی‌روس منحوس کرونا روی زندگی‌مان سایه انداخته بود، اولین قسمت پادکست «گوشه‌ی موسیقی» منتشر شد. ایده‌اش از ماه‌ها پیش شکل گرفته بود و قسمت اول بارها اصلاح شده بود تا آماده‌ی انتشار شود. قرار شد با شروع دوره‌ی جدید رادیو دوچرخه و در کنار این پادکست‌ها، مجموعه‌ی مستقلی هم باشد که به موسیقی ایرانی بپردازد و راهی برای شناختن هر چه بهتر موسیقی خودمان باشد. این که دقایقی توأمان از تاریخ و موسیقی بگوییم و هم‌زمان لذت شنیدن موسیقی را نصیب خودمان کنیم. خوبی پادکست این بود که می‌توانستیم از هر چه صحبت می‌کنیم، در همان لحظه کمی از آن را هم بشنویم؛ یعنی بهترین راه برای معرفی موسیقی.

ما ادبیات فارسی را به‌خوبی در مدرسه آموخته‌ایم و حافظ، سعدی، فردوسی و مولانا را

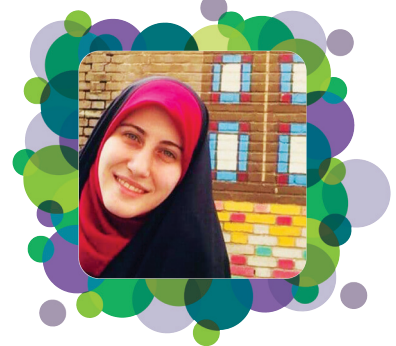
که متن‌ها تقسیم‌بندی می‌شود و قرار می‌شود فلان مطلب را فلانی بخواند. سر تقسیم‌بندی باید دقت کنیم چه متنی به چه صدایی می‌آید.

هر کدام از ما، کار ضبط متن‌ها را به صورت جدا جدا، در خانه‌ی خودمان انجام می‌دهیم. این روش، سختی‌هایی هم دارد. مثلاً گاهی صداهایی از محیط بیرون، وسط ضبطمان می‌افتند و باید از نو متن‌ها را ضبط کنیم. گاهی هم صدای گریه‌ی بچه‌ی همسایه می‌آید. سروصداهای داخل خانه هم هستند؛ حتی صدای قاروقور شکم!

به جز فراهم کردن محیطی ساکت و آرام، یکی از نکات دیگری که به آن توجه می‌کنیم، در آوردن لحن متناسب با نوشته است. نمی‌شود با یک لحن معمولی، همه‌ی متن‌ها را شبیه به هم خواند. مخاطبان رادیو دوچرخه چهره‌ی گوینده را نمی‌بینند، پس این هنر و خلاقیت گوینده است که باید بدانند چگونه احساسات خود را با کلمات و لحن انتقال دهد و نمایان کند.

وقتی کارها را ضبط می‌کنیم، خیلی توی حس و حال خودمان می‌رویم؛ جوری که مثلاً اگر کسی اطراف من باشد و احیاناً توی گوشش هندزفری باشد و نداند دارم چه کار می‌کنم، با خودش فکر می‌کند حتماً خُل شده‌ام!

خلاصه که رادیو دوچرخه به این شکل رکاب می‌زند و پیش می‌رود.»



فاطمه ترجمان از انتخاب عنوان صحبت می‌کند: «انتخاب عنوان، حداقل برای من مهیج‌ترین قسمت از آماده‌سازی هر اپیزود است. بعد از هفته‌ها فکر و بحث درباره‌ی انتخاب موضوع، بررسی متن‌های آن و دریافت اجراها و اصلاحات و... وقت آن است که بچه‌های گروه، فکرهایشان را در یک ابر بزرگ سنگین به آسمان بفرستند و بعد همه با هم بنشینیم به تماشای باران ایده‌ها. نگاه می‌کنیم کدام یک از عنوان‌ها شیرین و گویاتر است. در جریان این بارش فکری که پر از گفت‌وگوهای زندانه و بامزه میان بچه‌های گروه است، گاهی به سطری از یک شعر می‌رسیم یا مثلاً نقل قول معروفی به چشممان می‌خورد که مرتبط با موضوع است و گاهی هم از کنایه‌های طنزآمیز استفاده می‌کنیم. در نهایت عنوانی که موافق نظر اکثریت باشد، (شاید با اندکی تغییر) روانه‌ی دفتر دوچرخه می‌شود تا روی تصویر کاور پادکست بنشیند.»

وجیهه جوادی درباره‌ی مرحله‌ی آخر، یعنی تدوین می‌گوید: «۹۰ درصد هیجان ساخت یک پادکست، مربوط به بخش تدوین است؛ یعنی بخشی که من و گاهی هم بعضی دوستان دیگر مسئولش هستیم. در این بخش باید اجرای بچه‌ها و موسیقی‌های منتخب، تک به تک و به ترتیب در کنار هم چیده شوند. بیش‌تر وقت‌ها «باسمن مجیدی» و من موسیقی‌ها را انتخاب می‌کنیم، اما گاهی هم بچه‌های گروه، موسیقی خاصی را برای متنشان انتخاب می‌کنند و در اختیارمان قرار می‌دهند. این قسمت از کار خیلی سخت است چون پیدا کردن قطعه‌هایی که هم مجاز باشند و هم حق





غروب

● مریم زرنشان

دل‌م با تپش ثانیه‌ها رفت
لب ساحل و دریا
هم آن‌جا
که بر سینه‌ی ساحل
شده حک
فقط جای دوتا پا
غروب است وافق
منتظر ماست
و چشمان من و تو
فقط محو تماشاست!

تصویرگری: آژانس تصویرگری فوایبو



تابستان

● طیبه شامانی (طنان)

هوای گرم و ماسه‌های خیس
من و تو در کنار هم...
بگو که خواب نیست!

تمام روز غرق در سکوت
نگاه من به تو
نگاه تو به من
پراز هزار حرف
پراز کلام دوست داشتن...

درست مثل موج‌ها
که رفته رفته
در میان آب‌ها عمیق می‌شوند
نگاه‌مان
چه قدر گرم و مهربان
رفیق می‌شوند



تابستان بی تو

● مرضیه تاجری

وقتی جهانت می‌شود گوشی
یعنی فراموشی
دل تنگ تو هستم
دل تنگ عطر روزهای داغ تابستان
در خاطرات کوچکی سرسبز
دل تنگ شادی‌های رؤیایی
روی دو چرخه هم‌قدم با باد
بی ماسک، بی دستکش
با فکریابی روشن و آزاد

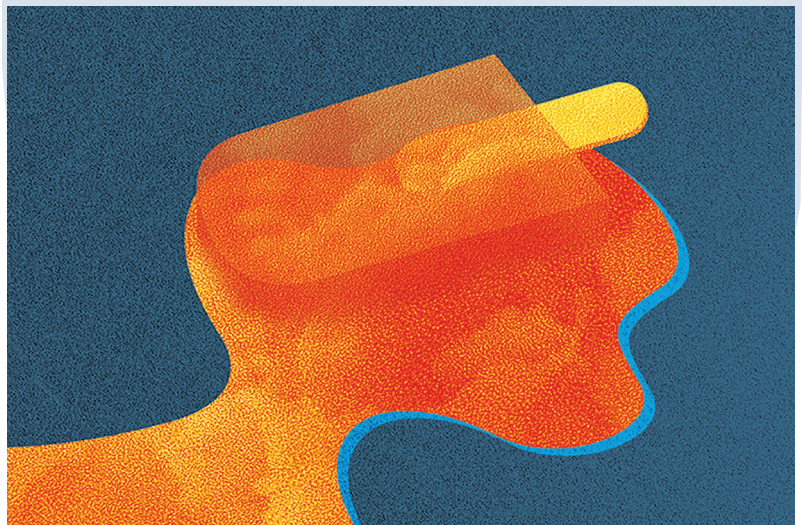


تصویرگری: جانان فآوری

نیمه‌ی مرداد

در همه‌ی پارک
آن روز به من داد
یک بستنی داغ
من و ماندم و گرما
من ماندم و خورشید
من ماندم و یک خاطره‌ی شاد
در نیمه‌ی مرداد

● زهرا شفیعی ینکابادی



تصویرگری: مایو مالو

به مناسبت ۲۲ مرداد، روز جهانی چپ‌دست‌ها

داستان نویسی با چپ‌دستی

● نیلوفر شهسورایان

چپ‌دست بودن برایشان چه مسائلی ایجاد کرده و چه مزیت‌هایی داشته؛ به خصوص در نوشتن. دوست داشتم بدانم به نظرشان راست‌دست‌ها و چپ‌دست‌ها چه فرقی با هم دارند؟ این سه نویسنده‌ی چپ‌دست، سال‌هاست در حوزه‌ی کودک و نوجوان فعالیت می‌کنند و نکته‌ای جالب درباره‌ی آن‌ها در این گزارش وجود دارد؛ این که هر کدام از یک دهه هستند: «مجید راستی» متولد ۱۳۳۳، «شهرام شفيعی» متولد ۱۳۴۹ و «هدا حدادی» متولد ۱۳۵۵.

موافقید گاهی امکانات دنیا به کام راست‌دست‌ها می‌شود؟ روز جهانی چپ‌دست‌ها، شاید کمی عدالت اجتماعی را برای انسان‌ها یادآوری کند؛ مثلاً موس کامپیوتر و سازهای موسیقی را معمولاً برای عموم مردم می‌سازند که راست‌دست هستند. از طرف دیگر هم بعضی‌ها باورهای عجیب و غریبی درباره‌ی این گروه اقلیت در جامعه دارند. حالا به مناسبت این روز به سراغ سه نویسنده و تصویرگر کتاب‌های کودک و نوجوان رفته‌ام و از آن‌ها پرسیده‌ام

هدا حدادی

نویسنده‌ی کتاب‌های «دلک»، «کفش‌های گیلای»، «نان بربری کوچولو» و تصویرگر کتاب‌های کودک و نوجوان

اولین مشکلی که داشتم در مدرسه بود؛ چون ما معمولاً سه نفری در یک نیمکت می‌نشستیم و اگر سمت راست نیمکت می‌نوشتیم، آرنج موقع نوشتن به بغل دستی‌ام می‌خورد. همیشه باید سمت چپ نیمکت می‌نشستم و دست چپ بیرون از نیمکت قرار می‌گرفت. موقع کنکور و امتحان ثلث آخر، صدلی تکی می‌گذاشتند و برای ما چپ‌دست‌ها هیچ فکری نشده بود. کاملاً به سمت میز می‌چرخیدم و امتحانم را می‌دادم. مسئله‌ی بعدی موقع خوش نویسی، معمولاً سر قلم نی را جوری می‌تراشیدند که برای راست‌دست‌ها بود و موقعی که می‌خواستیم با آن

بنویسم، خیلی به مشکل برمی‌خوردم. معلم‌های دبستان اهمیتی به این موضوع ندادند تا این که در راهنمایی، معلمی داشتیم که قلم را به جهت مخالف تراشید و توانستم خوش نویسی انجام بدهم. مسئله‌ی بعدی این است که به رسم ادب، قاشق را باید با دست راست بگیریم و وقتی من با دست چپ می‌گرفتم، بهم تذکر می‌دادند. یک بار هم وقتی بزرگ شدم به مالزی سفر کردم. مردم این کشور عادت داشتند با دست غذا می‌خوردند و من هم برای احترام خواستم با دست غذا بخورم که دیدم همه چپ‌دست‌ها نگاه می‌کنند و ناراحت شده‌اند. گفتند توهین بزرگی است که با دست چپ غذا می‌خوری! گفتم لطفاً برای من قاشق بیاورید، چون با این شرایط نمی‌توانم غذا بخورم!

در بازی‌های تویی با بچه‌ها معمولاً از زاویه‌ای بازی می‌کردم که با دست چپ، توپ را می‌زدم و بقیه کنترل کردن توپ برایشان سخت بود. فکر نمی‌کنم راست‌دست بودن با چپ‌دست بودن فرق چندانی داشته باشند. ما اقلیت هستیم و آن‌ها اکثریت و معمولاً حقوق اقلیت نادیده گرفته می‌شود؛ مثلاً جیتی که دکمه‌ی لباس‌ها دارند، برای راست‌دست‌ها طراحی شده است. نهایتاً مجبور شده‌ام خودم را با قوانین اکثریت تطبیق بدهم. مثلاً برای استفاده از کیبورد از دست راستم استفاده می‌کنم و موس را هم با همین دست می‌گیرم. می‌گویند چپ‌دست‌ها باهوش‌ترند، حتی اگر باهوش باشیم و این هوش فایده نداشته باشد، خب نباشیم!



مجید راستی

نویسنده‌ی کتاب‌های «دماغ مترسک»، «این سر دنیا، آن سر دنیا» و «دخترک موفرری»

چپ‌دست بودن یا راست‌دست بودن... فکر نمی‌کنم باهم فرقی داشته باشد. به نظر من تنها فرق در این است که وقت دست‌دادن، دست چپ آدم چپ‌دست می‌تواند استراحت کند!

برای چپ‌دست‌ها حرف در می‌آورند که از نیم‌کره‌ی راست مغزشان بیش‌تر استفاده می‌کنند و راست‌دست‌ها از نیم‌کره‌ی چپ مغزشان. فکر کنم همه‌ی این حرف‌ها بهانه‌ای بوده برای نام‌گذاری یک روز برای چپ‌دست‌ها! بد هم نیست برای شاد کردن آدم‌ها دنبال بهانه باشیم. برای جمعی هم که کارشان نام‌گذاری روزهای سال هست، کار جور می‌شود. برای چپ‌دست‌ها و دوستان راست‌دستشان، خوبی و خوشی آرزو می‌کنم. دلم می‌خواهد آدم‌ها در کنار هم آن قدر شاد باشند که دست چپ و راستشان را نشناسند!



شهرام شفيعی

نویسنده‌ی کتاب‌های «عشق خامه‌ای»، «قصه‌های من و بچه‌ها» و «فرودگاه بی‌شعورها»

هیچ وقت چپ‌دست بودن برام مشکلی ایجاد نکرده. در بچگی هم کسی اصرار نکرد با دست راست بنویسم. اغلب ساعت مچی‌ام را به دست راست می‌بندم، چون موقع نوشتن، کمی مزاحمت ایجاد می‌کند.

شایعاتی درباره‌ی این که چپ‌دست‌ها آدم‌های خاصی هستند وجود دارد. اما من با وجود خاصیت‌های بسیار، آدم خاصی نیستم! به هر حال این بهانه‌ای بوده که گاهی دوستان مرا تشویق کنند و چه کسی از تشویق بدش می‌آید؟

چپ‌دستی امری وراثتی است. مادر بزرگ من چپ‌دست بود و پسر هم چپ‌دست است. درباره‌ی تفاوت‌های چپ‌دست‌ها و راست‌دست‌ها تحقیق نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم این موضوع نمی‌تواند علامت چیز خاصی باشد. آدم‌ها به هزار و یک دلیل با هم تفاوت دارند و دسته‌بندی آن‌ها به این سادگی‌ها نیست. به همین شکل، تفاوت آدم‌ها به علت ماه تولدشان را هم قبول ندارم.



الگوریتم مچ‌گیری



تصویرگری: زینب علی‌سراک از پاکدشت

تخمه‌جابانی را از توی کشوی آشپزخانه برداشتم و پشت لپ‌تاپ نشستم. سیم رابط را به تلویزیون وصل کردم. خیالم از بابت مامان راحت بود. در اتاقشان را بسته بود و انعکاس خروپوش توی خانه می‌پیچید. پنج دقیقه تا شروع کلاس و حرف‌زدن‌های خانم عزیزی مانده بود. حرف‌هایی که بیش‌تر اوقات بی‌ربط بودند و به قول دبیر شیمی، به‌دور از جلسه‌ی علمی ما!

یکی از تب‌های گوگل کروم را باز کردم تا توی آن پنج دقیقه، کار مفیدی انجام بدهم. رفتم قسمت صد و چهل و هشتم سریال را ببینم. اینترنت به‌قدری حلزونی و کند بود که پنج دقیقه طول کشید تا سایت باز شود.

تب بعدی را باز کردم و وارد ادوبی کانکت شدم و حاضری زدم. ۱۹ نفر توی کلاس بودند و هفت نفر غایب. برگشتم به سریال. هشتم را محکم روی میز کوبیدم و رفتم توی چت خصوصی ادوبی به مهدیسا پیام دادم: «مهدیسا، بیا واتس‌آپ.» همین امکانات ادوبی باعث شده «اسکای‌روم» و «شاد» و «قرار» را بگذارد توی جیبش. برایش نوشتم: «این سریاله رو می‌بینی؟ دیدی چی شده؟»

آن طرف خانم عزیزی الگوریتم غربال درس می‌داد. من هم هر چند دقیقه میکروفن رو باز می‌کردم و به نشانه‌ی ادب، الکی حرف معلم را تأیید می‌کردم و مشغول چت با مهدیسا می‌شدم. غرق کار بودم، اما امکان نداشت صدای قدم‌های مامان را که به سمت هال می‌آمد نشنوم. سیم رابط را محکم کشیدم و به مبل تکیه دادم.

مامان از دیدن من در آن وضعیت مات مانده بود. چسبیده بودم به لپ‌تاپ و روی میز کنارم هم با پوست تخمه‌برج درست شده بود. تصویر روی سریال متمرکز بود، اما مامان که نمی‌دید.

گرفتم. پرسیدم: «خانم، از کجا امتحان داریم؟» معلم گفت: «از غربال‌گیری!» یا خدا! من که درس را گوش نکرده بودم. گفتم: «خانم، امروز صداتون قطع و وصل می‌شد. می‌شه دوباره این فصل رو توضیح بدین؟» نمی‌دانم چی شد! انگار سایت من را پرت کرده بود بیرون، شاید هم کار خانم عزیزی بود!

مها محمدی دانیالی
۱۴ساله از مقلو

باید زندگی کنیم

«گذشته»... چه کلمه‌ی آشنایی! همان زمانی که پر شده از اتفاقات خوب و هیجان‌انگیز، اتفاقات بد و غم‌انگیز، آدم‌های خوب و ماندگار، آدم‌های بد و رفتنی، کتاب‌های خوب و خواندنی، کتاب‌های بد و کسل‌کننده، فیلم‌های خوب و آموزنده، فیلم‌های بد و وقت‌گیر، موسیقی‌های خوب و شاد، موسیقی‌های بد و غمگین، خنده‌ها، گریه‌ها، لیخنده‌ها، بغض‌ها و رؤیاهایی که به آن‌ها رسیده‌ایم یا هنوز به‌دنبالشان هستیم. من و تو دیگر در گذشته زندگی نمی‌کنیم. گذشته، هر چه بوده، گذشته. باور کنیم که هر چه قدر هم زیبا بود، چند برابر زیباتر در انتظارمان است و هر چه قدر غمگین، چند برابر غمگین‌تر. این یعنی زندگی. به آینده هم فکر کنیم و برایش تلاش کنیم، اما آن را تبدیل به همه‌ی زندگی نکنیم.

مهم‌تر از همه چیز زمان حال است؛ زمانی که با حسرت گذشته و رؤیای آینده می‌گذرد. باید زندگی کنیم؛ کتاب بخوانیم، فیلم ببینیم، موسیقی گوش دهیم، دوستان جدید پیدا کنیم، با خانواده وقت بگذرانیم، چیزهای جدید یاد بگیریم، تجربه کنیم، تلاش کنیم و انسان باشیم. زندگی فراتر از این‌هاست؟

نوید صالحی از تهران



عکس: سارا نجفی از سروستان

خرده‌روایت‌هایی از نوجوانی

لب‌هایش جاری می‌شد.

شش سال مهمانش بود و این مدت آن قدر سریع گذشت که تا چشم باز کرد مهمان دیگری را پشت در اتاق دید. مثل سال‌های پیش باز هم ترس به نگاهش گره خورد. دلش همیشگی بودن نوجوانی را می‌خواست، اما پادشاه افتاد اگر همیشه نوجوان باشد، دوباره حبس می‌شود و روزی خسته. این را نمی‌خواست و می‌دانست خداحافظی اشک‌باری خواهد داشت، اما هر خداحافظی نشانه‌ی سلامی دیگر بود.

از پنجره به بیرون نگاه کرد، دلش چیزهای تازه می‌خواست. جوانی، پشت در منتظرش بود.

زینب محمدی از شهرقدس

یاد بگیرد.

در راباز کرد. مهمان قشنگ و رنگارنگش وارد اتاقش شد. کمی ازش خجالت می‌کشید، اما وقتی بقچه‌اش را باز کرد، آن قدر غرق او شد که عروسکش را فراموش کرد. شبی عروسک را توی بغلش گرفت، گریه کرد و گذاشتش روی طاقچه و قول داد هیچ‌وقت فراموش نکند با او چه روزهای خوبی را گذرانده.

اوضاع با مهمان جدید خوب پیش می‌رفت. با هم می‌نوشتند و می‌خواندند و البته گاهی هم آیشان توی یک جوب نمی‌رفت و حسایی عصبانی می‌شدند. مهمان به چیزهای تازه فکر می‌کرد؛ به عشق، آینده، رؤیا و...؛ و گاهی این خیالات به زبان شعر و ترانه و سرود روی

نشسته بود پشت در. ۱۲ساله بود و کمی خجالتی. وقتی مهمان غریبه می‌آمد، از لای در نگاهش می‌کرد، اما این بار می‌ترسید در را باز کند و مهمان به‌زور وارد اتاقش شود. مثل مهمان‌های دیگر نبود که روزها خودش را در زندان اتاقش حبس کند و مهمان خیال کند خانه نیست.

مثل روزهای قبل با عروسک‌هایش بازی می‌کرد، اما کم‌کم خسته شده بود. از تعریف کردن هزارباره‌ی قصه‌ها برای خودش، از هی دو و جب‌اتفاق را رفتن و برگشتن. پرده را کنار زد. به خیابان نگاه کرد و دلش چیزهای تازه خواست. می‌خواست بگرده؛ گاهی تنها، گاهی با دوستانش. دلش عکاسی می‌خواست و عجیب هوس کرده بود چیزهای تازه

من نوجوانم!



عکس: آریا دلیری، ۱۵ساله از تهران



من نوجوانم!



سال ۱۳۹۷، اولین هفته‌ی مردادماه، در دفتر هفته‌نامه‌ی دوچرخه دور هم جمع شدیم و برای ویژه‌نامه‌ی روز جهانی نوجوان، درباره‌ی نوجوان‌ها و دغدغه‌ها و مشکلاتشان صحبت کردیم. شربت‌های سبز و زردمان را سرکشیدیم و حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم. سال‌های نخست نوجوانی‌ام بود و اگر بخوام روراست باشم، هنوز هیچ چیز از نوجوانی و سختی‌هایش نمی‌دانستم. وقتی از سختی‌ها می‌گفتم، روحمان هم از این روزهای کرونایی و سیاه خبر نداشت. فکرش را هم نمی‌کردم این قدر زود به جایی برسم که صفت «کنکوری»، دنباله‌ی اسمم شود و در هر جمعی که می‌نشینم با سؤال‌هایی مواجه شوم، از قبیل برای کنکور می‌خواهی چه کار کنی و دانشگاه چه رشته‌ای می‌خواهی بخوانی. همه‌ی این‌ها را خیلی از خودم دور می‌دیدم و فکر می‌کردم نوجوان بودن سال‌های سال طول می‌کشد.

به‌عنوان یک نوجوان از نصیحت خوشم نمی‌آید و می‌دانم بقیه هم همین‌طورند، اما امسال آخرین سالی است که با نام «نوجوان»، همراه دوچرخه‌ام و می‌خواهم با همین نوجوان بودنم نصیحتی بکنم.

این روزها که می‌گذرند، قشنگ‌ترین روزهای دوران زندگی شماست. پس تا می‌توانید نوجوان‌بازی در بیاورید. بدون چتر زیر باران بروید و خیس شوید! علاقه‌هایتان را دنبال کنید. تا می‌توانید کتاب بخوانید. چیزی را ببوشید که واقعاً دوست دارید. نقاشی کنید، حتی اگر بلد نیستید. غصه‌ی اضافه نخورید و پایتان را از دنیای سنگین بزرگسالی کوتاه کنید که خیلی زود از امروز می‌گذرید و وارد فردایش می‌شوید. پس تا می‌توانید نوجوان باشید و نوجوانی کنید و حتی نوجوان بمانید.

تصویرگری و متن: ملیکا غلامی، ۱۷ساله از تهران

همه‌ی تو، قاب زندگی

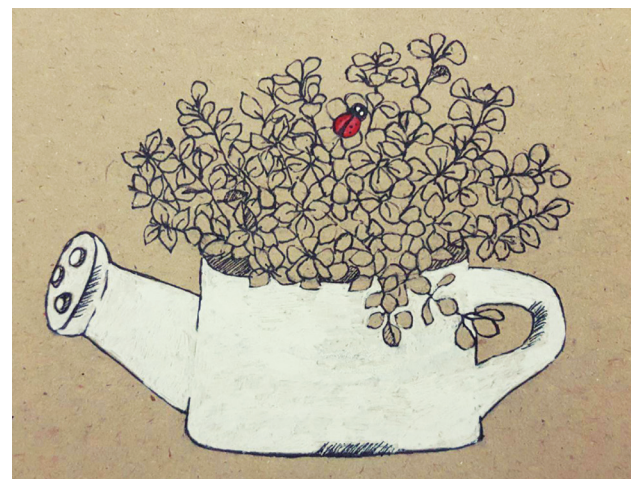
شیرینی رؤیای نیمه‌شب
خنکی نسیم مهر
لواشک‌های پشت‌بام مادر بزرگ
طراوت شکوفه‌های سیب
همه پیش لبخندت
رنگ می‌بازند و بی‌مزه می‌شوند
پریسازادات مناجاتی از کرج

قاب عکست
هرگز روی خاک را
به خود ندیده است
باز هم بگو
دل تنگت نمی‌شوم

کتایون آتاکیشی‌زاده
۱۷ساله از تهران

ما به چشم‌هایمان
دیدن بکرترین منظره‌ها
و دنیایی غرق در صلح بدهکاریم
و به گوش‌هایمان
آوازی سبز
ما به ذهنمان، افکار آرام بدهکاریم
و به قلبمان
انسان‌های ناب و بی‌حاشیه
ما به دستانمان
لمس لطیف‌ترین گل‌های جهان را
بدهکاریم
و به پاهایمان
رقصی فواره‌وار
ما به جهان خود
کمی بی‌خیالی
واندکی برای خود زیستن
بدهکاریم

مبینا حریری از مشهد



تصویرگری: مهر آنا سلطانی از سرستان

آدمی که برنده است

من تا توانستم نوشتم؛ نه از موقعیت‌های خوبم، نه، بیش‌تر از حس و حال بدم. آن قدر نوشتم و خواندم که بهم ثابت شد، زورم به هر کسی هم که نرسد، از پس خودم برمی‌آیم.
دیگر جلوی آینه با خودم دعوا نکردم. به جایش اشک‌هایم را پاک کردم، به فرمزی چشم‌هایم نگاه و سکوت کردم! سکوت کردم و این یعنی زورم به خودم رسیده. درست لحظه‌ای که نیاز داشتم مثل همیشه بروم جلوی آینه و سر خودم داد بزنم و بگویم «لعنتی مگه تو چی کم داری؟ چرا باید وضعیت این باشه؟»، سکوت کردم.

زینب حموله، ۱۶ساله از تهران

برای این که با خودم بجنگم و برنده شوم، شبی لامپ اتاق

قد بلند امید

پنج‌شنبه‌ها برایم رنگ و بوی دیگری دارد. نارنجی است و بوی نوشتن می‌دهد. پنج‌شنبه‌ها حتی اگر خوشحال هم نباشم، هیچان دارم، شوق زندگی دارم، انگیزه دارم، حتی اگر فعالیت پیش رویم، چیزی نباشد جز غصه‌خوردن! نشان به این نشان که در این عکس، که پنج‌شنبه‌ای بود در چهار، پنج سال پیش، قلم‌مو و رنگ برداشته بودم و یکی از گلدان‌های بالکن را که سیاه بود، آبی کردم با نوار خردلی! مرا چه به این هنرمندبازی‌ها؟ آن‌روز اسمم در دوچرخه چاپ نشده بود، اما متن‌هایی که در آن خواندم روحم را حسابی جلا داده بود. البته از پیکسل دوچرخه‌ام معلوم است که آن موقع به درجه‌ی خبرنگار افتخاری نائل شده بودم و ذوقی وصف‌ناشدنی داشتم؛ ذوقی که هنوز هم با من است و تا ابد هم خواهد بود. در آن سال‌نامه روزهایم را می‌نوشتیم. گوشی عزیزم از



حرف من!



پشمه‌ها

است برای خودش. نوعی هویت است آرزو. آرزو می‌کنم شیراز را و روزهای خوشمان را، نوشتن را و موفقیت را، خوشی را و حال خوب را برای همه‌مان. وانیا امیری، ۱۹ساله از پردیس

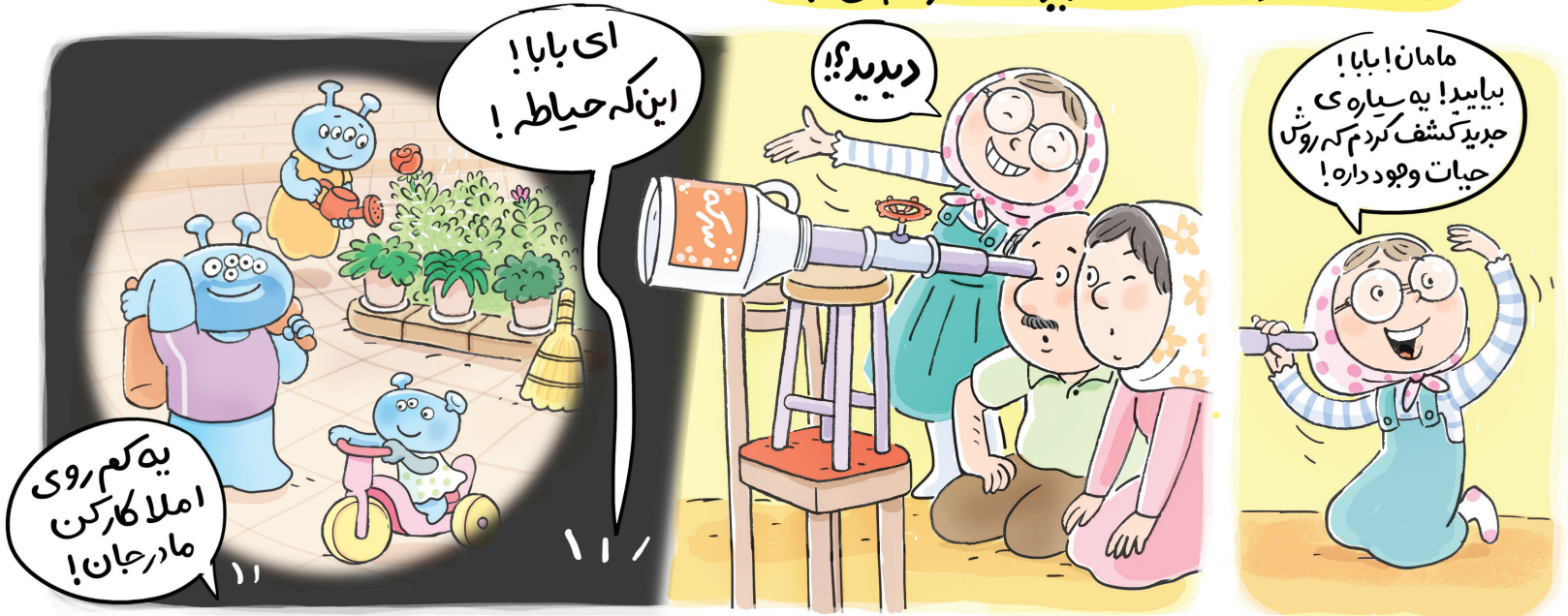
این شیراز چیست که آدم عکس‌هایش را هم که می‌بیند پر از زندگی می‌شود؟ حال قد امیدم بلند شده و آرزو دارم. جرئت آرزو کردن هم دارم. حس می‌کنم آدم وقتی امید و آرزو دارد، انگار کسی

امروز که گذشت، پنج‌شنبه‌ی خاصی نبود، اما با دیدن این خاطرات، جوانه‌ی همیشه‌زنده‌ی امیدم کمی رشد کرد. مثلاً عکس سعیدیه را دیدم و شلوغی‌ها و زنده‌بودن‌هایمان را قبل از کرونا. اصلاً

نوجوان‌های دست‌بالا، نوجوان‌های دست‌پایین!

لاله ضیایی

بعضی‌ها، نوجوان‌های عزیز را دست‌کم می‌گیرند!



نوجوان‌های عزیز را باید دست‌بالا گرفت!



ای بابا! اصلاً نه دست‌پایین، نه دست‌بالا! نوجوان‌های عزیز را هم قد خودتان بگیرید! مثل یک دوست! یک رفیق!

